

کتاب برای
نوجوانان

نوشته:
نوشین احمدی
خراسانی

۳

قمر
واقعاً زن بود!

به مناسبت ۱۴ مرداد، سالگرد خاموشی قمرالملوک وزیری

قمر واقعاً زن بود!

(داستانی برای نوجوانان)

نوشته: نوشین احمدی خراسانی

تصویرگر: باوند بهپور

۱۴ مرداد ۱۳۹۳

تهران



«ملودی... بیا پایین کارت دارم... ملودی... ملودی با توام مگه کر شدی؟...» این صدای مادر بود که با عصبانیت و دلخوری، ملودی را از آشپزخانه صدا می‌کرد. اتاق ملودی طبقه‌ی بالا بود. به سرعت گیتارش را کنار گذاشت و حین پایین رفتن از پله‌ها گفت که: «بله مامان...»

چهره‌ی مادر برافروخته شده بود و در دست‌اش پاکت‌نامه و کاغذی قرار داشت: «زود بگو ببینم این دیگه چیه؟»

- من از کجا بدونم این چیه؟... مگه روش ننوشته؟

- سرخود رفتی تو هنرستان موسیقی ثبت‌نام کردی؟ بدون این‌که هیچی به من و بابات بگی؟... این نامه رو فرستادن و روز مصاحبه را مشخص کردن! چشم‌ام روشن...

رنگ ملودی ناگهان پرید. آن‌قدر این دست و آن دست کرده بود که پیش از آن‌که مادر از زبان خودش بشنود، با آمدن این نامه، قضیه لو رفته بود و مادرش فهمیده بود که ثبت‌نام اولیه‌ی هنرستان موسیقی را انجام داده است. ملودی هاج‌وواج ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

مادر پشت و روی نامه را درحالی که دست‌اش از عصبانیت می‌لرزید، دوباره خواند: «این‌جا به شماره تلفن داده... نوشته اگه سؤالی داریم با این شماره تماس بگیریم... الساعة بهشون زنگ

می‌زنم و می‌گم دخترم قصد نداره وارد هنرستان موسیقی بشه... می‌دونی آگه بابات بفهمه دوباره چه غوغایی به پا می‌کنه...»

مادرش به سمت تلفنی که توی آشپزخانه بود رفت و گوشی را برداشت. ملودی عصبانی شده بود. بغضی ناگهانی راه گلویش را بسته بود و نفس‌اش در نمی‌آمد. به یاد حرف مهسا افتاد که گفته بود: «تو باید حرفت رو به مامان و بابات بزنی، این قدر ترسو نباش، مگه می‌کشنت؟» با صدایی لرزان و درحالی که به زمین نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «آخه می‌خوام برم هنرستان موسیقی...»

مادر صدایش را بلندتر کرد: «تو خیلی بی‌جا می‌کنی... آخه دختر نادون، بری هنرستان موسیقی که چی بشه؟... تو این مملکت که موسیقی به درد مردها هم نمی‌خوره، چه برسه به زن‌ها... آگه از اول نمی‌داشتیم بری کلاس گیتار، حالا این جور می‌شد... بابات گفت از اول باید جلوی این کارها رو بگیریم، ولی من رو انداختم و راضیش کردم... اشتباه کردم، غلط کردم... حالا خوب گوش‌هات رو واکن ببین چی می‌گم، باید این فکر رو از کلهات بیرون کنی، فهمیدی؟»

ملودی هرچه قدر تلاش کرد نتوانست کلمات را کنار هم ردیف کند و به مادرش پاسخی بدهد. از خودش لجاجت گرفته بود. فقط توانست بگوید: «مامان...»

- مامانو کوفت! لابد پس فردا هم می‌خوای خواننده بشی! همین رو کم داشتیم...

ملودی به یاد حرف‌های دیروزش با مهناز افتاد. مهناز خواهر بزرگ‌تر ملودی، پنج سال پیش ازدواج کرده بود و دیگر با آنها زندگی نمی‌کرد، ولی تقریباً یکی دو روز در میان به آنها سر می‌زد. دیروز وقتی مهناز توی آشپزخانه بود، ملودی هم برای آن‌که مهناز را ببیند به آشپزخانه رفته بود. ملودی به خاطر آن‌که باز هم نتوانسته بود در مورد ثبت‌نام در هنرستان موسیقی با مادرش صحبت کند حسابی کلافه بود، برای همین نفهمیده بود چه‌طور با عصبانیت روی رادیوی قدیمی توی آشپزخانه زده و گفته بود: «من که نمی‌فهمم چرا تو آشپزخونه به این

کوچکی، مامان اصرار داره این رادیوی گنده‌ی بی‌خاصیت رو نگه داره؟» مهناز سرش را بلند کرده بود و گفته بود: «انگار خیلی دلخوری... چه خبرته؟» و بعد حین خوردن شامی، گفته بود: «این رادیو مال مادرِ مامان بوده... حیوونی مامان تنها یادگاری که از مادرش داره همین رادیوست...» بعد از آن بود که ملودی کنجکاو شده بود و در مورد مادر بزرگ از مهناز بیشتر پرسیده بود، مهناز فقط گفته بود: «خیلی وقته مُرده... ولی می‌گفتن صدای خیلی خوبی داشته و خواننده بوده و قبل از انقلاب، کنسرت‌های زیادی برگزار می‌کرده... ولی من چیز دیگه‌ای ازش نمی‌دونم... تازه همین هم، از مامان نشنیدم از یکی دیگه شنیده بودم، تو هم در این مورد اصلاً با مامان صحبت نکن وگرنه حسابی عصبانی می‌شه...»

حالا ملودی جلوی مادر ایستاده بود و حرف‌های دیروز مهناز در گوش‌اش تکرار می‌شد. نفهمید چه‌طور کلمات از دهان‌اش بیرون آمد، داد زد و گفت: «بله... مثل مادر شما می‌خوام خواننده بشم... مگه اون هم خواننده نبوده؟ چه اشکالی داره؟»

مادر از این حرف ملودی جا خورد. نمی‌دانست چه کسی به ملودی گفته مادر او خواننده بوده. پس از چند لحظه سکوت، گوشی تلفن را که در دست‌اش روی هوا نگه داشته بود، کوبید روی تلفن و فریاد کشید: «حرف مادر من رو به میون نکش... اون هم خواننده نبوده، کی بهت گفته خواننده بوده؟... دیگه هم این مزخرفات رو بس کن...»

ملودی ترسان و لرزان گفت: «می‌دونم خواننده بوده، بهم دروغ نگو... من هم که چیزی نگفتم، فقط می‌گم اگه من هم مثل مامان بزرگ خواننده بشم چه اشکالی داره؟... اگه بد بود که خواننده نمی‌شد...»

مادر انگار منفجر شده باشد فریاد زد: «تو غلط می‌کنی... تو بی‌جا می‌کنی... تو هم می‌خوای مثل اون دیوانه بشی و بیفتی گوشه‌ی آسایشگاه؟ می‌خوای لالمونی بگیری و دیگه نتونی حرف بزنی؟ می‌خوای فلج بشی و مثل یه تیکه گوشت رو تخت بیمارستان بیفتی... اینا رو می‌خوای آره؟...»

بعد صدای مادر کمی پایین آمد و روی صندلی پشت میز آشپزخانه ولو شد و بی اختیار اشک‌هایش جاری شد. ملودی پشت یخچال رفت تا چشم‌اش به چشم مادر نیفتد. مادر به آرامی اشک ریخت و اشک ریخت. بعد انگار که مویه می‌کند و آهسته با خودش حرف می‌زند گفت: «دختره‌ی احمق، نمی‌فهمه چی می‌گه... توی این سی سال مثل یه جسد گوشتی بی‌حس، که انگار هیچی از دنیا نمی‌فهمه، گوشه‌ی اون خونه‌ی لعنتی افتاده و نمی‌تونه حتا یه کلام باهام حرف بزنه... وقتی می‌بینمش دلم مچاله می‌شه، انگار غم دنیا رو به دلم می‌ریزن...» بعد انگار که تازه فهمیده باشد ملودی آن‌جاست بلند داد زد: «مامان توران با این عشق خوانندگی‌ش، هم خودش رو بدبخت کرد و هم ما رو عذاب داد... نمی‌خوام مثل اون زندگی‌ت خراب بشه...»

حالا دوباره صدای مادر پایین آمده بود: «آگه به حرفم گوش می‌کرد، سی سال آزرگار رنج نمی‌کشیدی...» سرفه‌ی ناگهانی، حرفش را برید اما چند ثانیه بعد رو کرد به ملودی و انگشت اشاره‌اش را به سمت ملودی گرفت و گفت: «من نمی‌ذارم تو هم خودت رو مثل اون بدبخت کنی... می‌فهمی؟ پس این فکرها رو از سرت بکن بیرون...»

ملودی هاج و واج به حرف‌های مادر گوش می‌داد. مدتی طول کشید تا بتواند کلماتی را که از دهان مادرش بیرون آمده بود، حلاجی کند. چند دقیقه سکوت بر آشپزخانه حاکم بود، تا این که ملودی درحالی که چشمان‌اش گشاد شده و ابروهایش بالا رفته بود با لحنی قاطع گفت: «مگه اون هنوز زنده است؟... اسمش تورانه؟...»

مادر حسابی یکه خورد. خودش را جمع‌وجور کرد و دستی به صورت‌اش کشید. بلند شد و گفت: «اصلاً معلومه چی می‌بافی برای خودت؟... بگو ببینم کی در مورد خواننده بودن مادر من با تو حرف زده؟... خب دیگه خیالبافی بسه، الآن وقت این حرف‌ها نیست... زود برو تو اتاقت، چون آگه بابات بفهمه که بدون اجازه رفتی سرخود تو هنرستان ثبت‌نام کردی الم شنگه‌ای بپا می‌کنه که اون سرش ناپیدا... نمی‌خوای که دوباره سکنه کنه؟... پس این حرفا رو تمومش کن...»

ملودی می‌خواست بگوید اتفاقاً الآن وقت این حرف‌هاست، ولی نتوانست. می‌خواست بگوید این زندگی من است، ولی نتوانست. می‌خواست بگوید دل‌ام می‌خواهد خواننده بشوم اما نتوانست...

حالا مادر پشت به او ایستاده بود و با دستمال به جان تمیز کردن اجاق گاز افتاده بود. ملودی که احساس خفگی می‌کرد، انگار راحت شده باشد، با سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و به طبقه‌ی بالا به اتاقش رفت. بلافاصله روی تخت خواب ولو شد و نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. فکر می‌کرد با این که مادرش با رفتن او به هنرستان مخالفت کرده ولی در عوض، چیزهایی درباره‌ی مادر بزرگ ناشناخته‌اش کشف کرده است.

خوشبختانه مادر یادش رفت و به هنرستان موسیقی زنگ نزد. ملودی تلفن را برداشت و به مهسا هم‌کلاسی‌اش زنگ زد و از او خواست که به خانه‌ی آن‌ها بیاید. ملودی و مهسا از پنج سالگی با هم دوست بودند و همیشه هم مهسا سر به سر ملودی می‌گذاشت، ولی هیچ‌وقت به طور جدی با هم دعوا نکرده بودند. خانه‌هایشان در یک کوچه و با فاصله‌ی چندین خانه از هم قرار داشت، هر چند خانه‌ی مهسا یک آپارتمان تقریباً نوساز و بزرگ و چهاراتاق‌خوابه بود ولی خانه‌ی ملودی، خانه‌ای قدیمی و کوچک بود که دو اتاق در پایین و یک اتاق کوچک در طبقه‌ی دوم داشت که مال ملودی بود.

مهسا خیلی زود خودش را به خانه‌ی آن‌ها رساند. مهسا و ملودی همیشه منتظر بهانه بودند که همدیگر را ببینند.

- مامانت بدجوری درب و داغون بود... حسابی چشم‌اش باد کرده بود... هی! تو هم که چشمات باد کرده... حالا آخرش نتیجه چی شد؟

ملودی نفس عمیقی کشید و در پاسخ مهسا گفت: «نمی‌دونم... ولی فکر کنم این‌جوری بهتر شد... حالا حتماً با بابا صحبت می‌کنه و چند روز دیگه نتیجه معلوم می‌شه...»

- با این تعریف‌هایی که تو کردی، نتیجه معلومه خنگالو... اون‌ها عمراً آگه بذارن... خوب می‌خوای بی خیال هنرستان بشیم... تازه اگر بخوایم کلاس اول دبیرستان رو دوباره توی هنرستان موسیقی بخونیم، یک سال عقب می‌افتیم...

- فعلاً که من فکر هنرستان نیستم... الان تو فکر مامان بزرگم هستم، می‌خوام ببینم واقعاً کی بوده...

- خوب از مهناز بیشتر درباره‌ی مادر بزرگت می‌پرسیدی...

- اون هم چیز زیادی نمی‌دونه... هرچی ازش پرسیدم که پس چرا ما حتا یه عکس از مامان بزرگ نداریم، اصلاً اهمیتی براش نداشت و گفت خوب خیلی وقت پیش مُرده و لابد عکس دوست نداشته... تازه ازش پرسیدم تو تا حالا دیدی مامان بره سر قبر مادر بزرگ؟ مهناز گفت نه ندیدم... ولی بازم این مسئله به نظرش عجیب نبود... خلاصه این مهناز که تو باغ نیست... تنها چیزی که مهناز می‌دونست این بود که مامان بزرگ وقتی مهناز یک سالش بوده مُرده... همین و بس...

مهسا گفت: «یعنی حدود سی سال پیش مادر بزرگت مُرده...»

ملودی صدایش را آهسته کرد و گفت: «خوب مسئله دقیقاً همینیه که من فکر می‌کنم این مامان بزرگه هنوز زنده‌اس و یه جایی قایمش کردن...»

- یه گوشه‌ای توی انباری مثلاً؟...

ملودی اخم کرد: «مهسا این قدر مسخره‌بازی در نیار... دارم جدی می‌گم... آخه مامان امروز میون داد و بیدادهاش حرف‌هایی زد که خیلی عجیب و غریب بود... از حرف‌هاش فهمیدم که مامان بزرگ هنوز زنده‌اس و تو یه خونه‌ای زندگی می‌کنه که مامانم انگاری گاهی می‌ره و به اون سر می‌زنه...»

- لابد توی خونهای سالمندان... خیلی از خانواده‌ها، مادر و پدرای پیرشون رو می‌ذارن خونهای سالمندان...

- چی می‌گی؟ موضوع که به این سادگی نیست... مسئله اینه که چرا اونا وانمود می‌کنن که سال‌ها پیش مُرده... بعد هم اگه توی خونهای سالمندان، خوب باید ما رو هم می‌بردن ببینیمش... آخه مامانم از دهنش پرید که انگار دیوانه شده، فلج هم شده و نمی‌تونه حرف بزنه...

- من که سر در نمی‌آرم... اگه هم فرض کنی زنده‌اس، خب با این وضعیتی که داره، می‌خوای پیداش کنی که چی بشه؟

ملودی گفت: «هی مهسا، توران خانم یه روزی خواننده بوده، این واسه‌ات مهم نیست؟... نباید بفهمم مامان بزرگم واقعاً کی بوده؟»

- من که تا حالا اسم خواننده‌ای به نام توران رو نشنیدم، اگه بود که حداقل از مامانم می‌شنیدم. مامانم خیلی از خواننده‌های قدیمی رو می‌شناسه و به ترانه‌هاشون گوش می‌ده، مثل دلکش، مرضیه، هایده...

- حتماً مامان بزرگ، قدیمی‌تر بوده چون اون زمان‌ها که نمی‌تونستن مثل حالا سی‌دی یا نوار بیرون بدن که تو بشناسی شون... یک کمی عقلت رو به کار بنداز...

مهسا عینک‌اش را که روی تخت ملودی گذاشته بود برداشت و به چشم زد و موهای بلند سیاهش را پشت سرش بست و گفت: «بابا بی‌خیالش، بیا درس‌های جدید کلاس تار رو بهت بگم که بتونی تمرین کنی... فعلاً بی‌خیال مادر بزرگت بشو...»

ولی ملودی نمی‌توانست بی‌خیال مادر بزرگ شود. مصمم شده بود بفهمد مادر بزرگ‌اش که می‌گویند خواننده بوده، واقعاً زنده است؟ برای همین تصمیم گرفت که گوش‌به‌زنگ باشد تا نشانه‌ای از او پیدا کند. اما خیلی طول نکشید که اولین نشانه‌ها را یافت. فردای آن روز، وقتی

از کلاس گیتار به خانه بازگشت، شنید که مادرش با تلفن صحبت می‌کند: «...نه‌خیر، کار خاصی نداشتم فقط می‌خواستم حالش رو بیرسم... درست می‌گید شما ولی فکر نمی‌کنم شش ماه شده باشه که نیومدم سر بزنم،... اما هر ماه یه سری وسایلی که فکر می‌کردم شاید لازم بشه براش فرستادم...»

وقتی ملودی وارد آشپزخانه شد و سلام کرد، روی میز آشپزخانه دفترچه‌ی تلفن قهوه‌ای‌رنگ کهنه همچنان باز بود. مادر خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و بدون آن که به ملودی نگاه کند گفت: «چیزی می‌خوری؟»

- نه گشنه‌ام نیست... با مهسا تو راه یه تی‌تاپ خوردم...

می‌دانست هر وقت مادرش دلخور است به او نگاه نمی‌کند. حواس ملودی به دفترچه‌ی تلفن بود. به فکرش رسید که شاید شماره تلفن جایی را که مادر بزرگ آن جاست، در دفترچه‌ی تلفن پیدا کند. می‌خواست دفترچه را بردارد ولی پشیمان شد. به اتاقش رفت. مانتو و روسری‌اش را درآورد و دوباره به طبقه‌ی پایین آمد. مادرش به اتاق پذیرایی رفته بود تا تلویزیون نگاه کند. از این فرصت استفاده کرد و رفت سراغ دفترچه تلفن که همیشه کنار دستگاه تلفن در آشپزخانه بود. آن را برداشت و با دقت ورق زد. دفترچه تلفن چند ورق بیشتر نبود، و فقط دو و نیم صفحه‌ی آن از شماره‌های تلفن فامیل و آشنایان پُر شده بود و سه صفحه‌ی دیگرش خالی بود ولی ملودی باز هم ورق زد تا به صفحه‌ی آخر دفترچه رسید. در آخرین صفحه، شماره‌ی تلفنی با نام «سرای مهر» نوشته شده بود. همیشه ملودی وقتی می‌خواست با مهناز یا دخترعموها یا عمه‌اش صحبت کند تلفن‌شان را از روی این دفترچه می‌گرفت ولی هیچ‌وقت به آن صفحه‌ی آخر دقت نکرده بود. تلفن سرای مهر را روی تکه کاغذی یادداشت کرد و در جیب شلوار ورزشی‌اش گذاشت.

۲

ملودی وقتی در ایستگاه مترو میدان بهارستان از قطار پیاده شد، کاغذی که آدرس آن محل را در آن نوشته بود از کیف‌اش درآورد. دیروز که تلفنی آدرس را گرفته بود، خوشحال شد که از خانه‌شان که در پیچ‌شمیران بود، فقط یک ایستگاه تا آن‌جا فاصله است. حدود یک ربع ساعت پیاده‌روی کرد تا بالاخره آن ساختمان قدیمی با در آهنی بزرگ و نمای تیره رنگ سیمانی که تابلوی «سرای مهر» را داشت پیدا کرد. وقتی با سرای مهر تماس گرفته بود و آدرس آن‌جا را گرفته بود، جرأت نکرده بود نام مادر بزرگ‌اش را بگوید تا ببیند اصلاً او آن‌جا هست یا نه؟ امروز با مهسا کلاس زبان داشت، ولی به مهسا گفته بود که به جای کلاس زبان، به دنبال یافتن مادر بزرگ ناشناخته‌اش می‌رود تا شاید آن‌جا پیدایش کند.

وقتی جلوی ساختمان قرار گرفت، در آهنی بزرگ ساختمان باز بود. می‌ترسید جلویش را بگیرند و بگویند آن‌جا چه می‌کند و بیرون‌اش بیندازند ولی هیچ‌کس جلوی در نبود، به جز یک صندلی خالی قرمز رنگ پلاستیکی که کنار در گذاشته شده بود. حالا باید می‌رفت توی ساختمان. یک لحظه مردد شد و می‌خواست برگردد، ولی صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها و آرامش حیاط که مانند باغ کوچکی زیر نور آفتاب می‌درخشید، او را از برگشتن منصرف کرد.

حیاط پُر از درختان بلند و کهنسال سرو و کاج بود. سر ظهر بود و هیچ‌کس در حیاط نبود. ملودی آهسته و مردم قدم برمی‌داشت. پشت درخت‌ها، ساختمان خاکستری‌رنگ بزرگی که پر از پنجره بود، خودنمایی می‌کرد. پشت هر پنجره صورت‌هایی محو پیدا بود که او را نگاه می‌کردند. ولی از هیچ‌جا صدایی نمی‌آمد به جز جیک‌جیک گنجشک‌ها. در فکر و خیال خودش بود که خانم پرستار جوانی که مانتو و روسری سفیدرنگ پوشیده بود با سرعت از کنارش رد شد. پرستار به طرف ورودی ساختمان می‌رفت. ملودی دوید و کنار زن راه افتاد.

- سلام خانوم...

- سلام عزیزم... این‌جا چی کار داری... الآن که ساعت ملاقات نیست... کسی رو هم که تازه این‌جا نیاوردن...

زن سپس زیر لب گفت: «باز این دربون ما کجا غیب‌اش زده؟...»

ملودی که سعی می‌کرد قدم‌هایش را با خانم پرستار هماهنگ کند، گفت: «بیخشید، من ساعت ملاقات رو نمی‌دونستم... ولی دنبال خانمی می‌گردم به اسم توران که فکر می‌کنم این‌جا باشه.» خانم پرستار ناگهان ایستاد و نگاهی به سرتاپای ملودی کرد. معلوم بود مردد است. بالاخره گفت: «اسم فامیلش چیه؟»

ملودی سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست.

- چرا با بزرگترهات نیومدی؟

ملودی که دستپاچه شده بود بی‌اختیار اسم و فامیل خودش و مادرش را گفت. پرستار باز هم مردد به او نگاه کرد. ملودی فکر می‌کرد تیرش به سنگ خورده و باید بازگردد. اما نگاه صمیمانه‌ی زن به او جرأت داد که دل به دریا بزند و ماجرا را بگوید: «توران، مادر بزرگمه... مادرِ مامانم... راستش من تا حالا ندیدمش... ولی فکر می‌کنم باید این‌جا باشه... خیلی دلم می‌خواد اونو ببینم... مامانم خوشش نمی‌آد من مامان بزرگ رو ببینم... خب راستش نمی‌دونم

چرا، ولی من حتماً می‌خوام ببینمش... آگه این جاست فقط یک لحظه می‌بینمش و می‌رم...
خواهش می‌کنم بذارید ببینمش...»

پرستار لبخندی زد: «پس تو نوهی توران جونوی... اتفاقاً شنیدم که یکی از همکارا گفت که خانم بهزادی دیروز تماس گرفته... من دیروز مرخصی بودم...»

ملودی چهره‌ی زن را که حالا با گفتن این جمله، صمیمانه‌تر شده بود نگاه کرد و خیال‌اش راحت شد. دور حیاط کمی قدم زدند و صحبت کردند. بالاخره پرستار رو کرد به ملودی:
«راستی اسم من سیماست، حالا با من بیا... تو رو می‌برم به اتاق‌اش...»

از چند راهرو باریک که هر کدام پر از درهای چوبی کرم رنگ بود گذشتند تا به راهروی آخری و به آخرین اتاق آن راهرو رسیدند. روی در اتاق نوشته بود: «بدون در زدن وارد نشوید، مزاحم نمی‌خواهم». وقتی ملودی به آن اتاق به نسبت کوچک که با پرده‌ای زیتونی‌رنگ پوشیده شده بود وارد شد، برای یک آن پشیمان شد. چون دید که پیرزنی نسبتاً درشت‌اندام با موهای کم‌پشت و خاکستری ولی نیمه‌بلند، روی تخت دراز کشیده. بلوز چسبان گل‌بهی‌رنگ یقه‌بازی به تن داشت و یک گردنبند بزرگ پُر نقش‌ونگار روی سینه‌ی چروک‌اش افتاده بود. پیرزن چشمان‌اش را بسته بود و تکان نمی‌خورد. ولی سیما اهمیتی نداد و با خنده‌ای بلند گفت: «توران جون ببین، نوهات اومده تو رو ببینه... خودش تنهایی اومده بدون این که به دخترت بگه... خیلی خوش‌شانسی که نوه‌ای به این خوبی داری...» و چشمکی به ملودی زد و بیرون رفت. پیرزن همچنان چشم‌اش را بسته بود و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

ده دقیقه گذشت ولی مادر بزرگ هیچ تکانی نمی‌خورد. با خودش فکر کرد حالا باید چه کار کند؟ خیلی معذب شده بود، به یاد حرف‌های مادرش افتاد و از آمدن‌اش به آن‌جا پشیمان شد. شوق و کنج‌کاوای دیدن مادر بزرگی که تا حالا ندیده بود، اکنون با دیدن وضعیت او که مثل یک جسد روی تخت دراز کشیده بود، فروکش کرد. دورتادور اتاق را نگاه کرد. چشم‌اش به تنها قاب عکس روی دیوار افتاد. آهسته جلو رفت. در قاب عکس، نیم‌رخ زنی دیده می‌شد که می‌خندید و روی سرش تاجی نقره‌ای داشت و لباسی زیبا از پارچه‌ی ابریشمی سیاه‌رنگ

پوشیده بود. چهره‌ی زن نشان می‌داد که عکس، خیلی قدیمی است. فکر کرد شاید عکس جوانی خود مادر بزرگ باشد. به عکس زل زده بود که ناگهان صدایی شنید: «اون عکس قمرالملوک وزیریه... خیلی خوشگله، نه؟»

ملودی بی‌اختیار به طرف در اتاق برگشت، چون فکر کرد که حتماً آن خانم پرستار که خودش را سیما معرفی کرده بود، برگشته تا او را از اتاق ببرد.

– کجا رو نگاه می‌کنی؟ انگار حواست با من نیست دختر جون... اون موقع‌ها وقتی بچه بودم، هر دختری که تاجی مثل قمرالملوک داشت دختر خوشبختی بود... ولی من از همه خوشبخت‌تر بودم چون من اصل تاج قمرالملوک رو داشتم؛ وای که چه قدر پیش دخترای محل پُزش رو می‌دادم...

ملودی از این که دید آن پیرزنی که مثل جسد روی تخت خوابیده بود ناگهان قبراق و سر حال روی تخت نشسته و مثل بلبل دارد حرف می‌زند، خشک‌اش زد. اما بلافاصله بر خودش مسلط شد و گفت: «شمایین؟... می‌بخشین فکر کردم اون خانم پرستاره...»

– مطمئنی که تنهایی؟ راست بگو ببینم مامانت این‌جا نیست؟... آگه اون بی‌معرفت این‌جاست بهم بگو وگرنه یه کتک حسابی ازم داری...

– اصلاً مامانم بهم نگفته بود شما این‌جایی... من خودم شما رو کشف کردم... الان هم مامانم نمی‌دونه اومدم این‌جا... شما که بهش نمی‌گین؟...

مادر بزرگ گفت: «تو باید مهناز باشی... الان باید سی سالت باشه... ولی چرا این‌قد کوچولویی؟ هیچ آب زیر پوستات نیست؟ حتماً این مامان بی‌معرفیات بهت خوب نمی‌رسه... اون موقع دخترا باید تپل‌میل می‌بودن... حالا همه ریقو شدن... بیا جلو خوب ببینمت...»

ملودی به یاد مهناز افتاد. مهناز از بچگی به ورزش علاقه‌ی زیادی داشت و در تیم والیبال مدرسه حسابی درخشیده بود، می‌خواست در دانشگاه تربیت‌بدنی ادامه‌ی تحصیل بدهد ولی با

مخالفت پدر، ورزش را به کلی رها کرده بود و رفته بود دانشگاه حقوق و حالا یکی دو سالی بود که وکیل شده بود. پنج سال پیش هم که ازدواج کرده بود، اتاقاش مال ملودی شده بود. ملودی به خود آمد و فکر کرد خیلی بی‌تربیتی است که بدون سلام و احوال‌پرسی، ایستاده و زل زده به چشمان عسلی پیرزنی که مثل یک زن ۴۰-۵۰ ساله، فرزند و چابک موهایش را از پشت سر می‌بندد. برای همین گفت: «بیخشید یادم رفت سلام کنم... حالتون خوبه؟... اسم من ملودیه... مهناز خواهر بزرگمه... من پونزده سالمه...»

- ملودی؟... مامان بی‌معرفیات اصلاً نگفته بود یه دختر دیگه هم داره... اون موقع بهش گفته بودم که اسم مهناز رو بذاره ملودی، ولی بابات قبول نکرد... ولی انگار اسم تو رو گذاشته ملودی...

- شما می‌تونین حرف بزنین؟ بیخشید اگه...

توران که از این سؤال عصبانی شده بود گفت: «بین دختری یک‌کاره این همه راه اومده از من می‌پرسه لالم یا نه!... بینم کی بهت گفته من لالم؟... نه‌خیر لال نیستم... فقط با اون مامان بی‌معرفت و اون بابای بی‌غیرتات حاضر نیستم هم‌کلام بشم... اینو تو کلهات فرو کن...»

- بیخشید شما واقعاً قبلاً خواننده بودین؟...

توران با شنیدن این پرسش، یکدفعه اخم‌هایش باز شد و لبخند زد: «معلومه که من یه خواننده‌ام... اون موقع‌ها همه بهم حسرت می‌خوردن، چون خود قمرالملوک بهم یاد می‌داد چه‌طور بخونم... شیرزنی بود برای خودش... واقعاً زن بود... من مثل اون نبودم. اگه بودم اجازه نمی‌دادم مامان بی‌معرفیات زندگی من و خودشو خراب کنه... لابد تو هم مثل اون، اصلاً برای چی اومدی این‌جا؟»

در این لحظه پیرزن ناگهان سکوت کرد. چشمان‌اش را بست و دوباره برگشت زیر پتوی رنگ‌ورورفته‌اش. ملودی با دیدن این صحنه، گیج و مبهوت شد. نمی‌دانست چه بکند. سکوت ناگهانی مادر بزرگ‌اش در حالی اتفاق افتاده بود که ملودی خیلی کنجکاو بود که بیشتر بداند،

یک عالمه سؤال در ذهن‌اش ایجاد شده بود. می‌خواست بداند این قمرالملوک وزیری اصلاً کیست که مادر بزرگ عکس او را به دیوار اتاق زده است. دل‌اش می‌خواست بداند چرا این همه مادر بزرگ به مامان و بابا بدویبراه می‌گوید. نمی‌دانست چرا تصویری که مادرش درباره‌ی مادر بزرگ داده بود با این مادر بزرگی که این‌جا در این اتاق می‌بیند این همه فرق دارد... یک لحظه شک کرد که نکند این مادر بزرگ‌اش نباشد...

ملودی که حالا انگار زیر سنگینی آن همه سؤال و یک عالمه حرف‌هایی که شنیده بود داشت وامی‌رفت آهسته روی تنها صندلی که در اتاق مادر بزرگ بود، نشست. پس از ده دقیقه که سکوت حاکم شده بود، بالاخره ملودی آهسته گفت: «خانوم شما خوابید؟...» ولی هیچ پاسخی نگرفت. باز هم ساکت نشست و در حالی که سرش را زیر انداخته بود با خود گفت: «ولی مامان و بابای من آدمای بدی نیستن... نمی‌دونم بین شما چه اتفاقی افتاده، هیچ‌کس هم که به من نمی‌گه چی شده...»

مادر بزرگ باز هم حرفی نزد. ملودی بالاخره خسته شد و ساعت‌اش را نگاه کرد و آهسته گفت: «ببخشید... من دیگه باید برم... ممکنه مامانم نگران بشه... نمی‌دونم بازم بتونم پیام پیشتون یا نه... خداحافظ.» و از روی صندلی بلند شد.

ولی باز هم مادر بزرگ هیچ واکنشی نشان نداد. کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌هایش انداخت و می‌خواست از اتاق خارج شود که یک آن مکث کرد. انگار که دیگر مادر بزرگ را نخواهد دید، گفت: «من دلم می‌خواد مثل شما خواننده بشم... فکر کردم شاید شما بتونین کمکم کنید...»

پیرزن با شنیدن این جمله، پتو را کنار زد و دوباره قبراق و سرحال روی تخت نشست و در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد گفت: «دختر جون بیا این‌جا ببینم، واقعاً می‌خوای خواننده بشی؟... اصلاً می‌دونی که کار خیلی سختیه؟»

– واقعاً کار سختیه؟

- معلومه که سخته، پس چی فکر کردی دخترجون؟ فکر کردی الکیه؟ شر و ور خوردن که همه می‌تونن ولی هنرمند شدن توی جنم هر کسی نیست. خوب گوشاتو واکن ببین چی می‌گم... اگه واقعاً می‌خوای خواننده بشی باید مثل قمرالملوک باشی، یک هنرمند باکمال، یک شیرزن... همه‌ی مردم عاشقش بودن، می‌دونی چرا؟ چون حرف دل مردم رو می‌زد... قمر تو زندگیش به چیزهایی که می‌دونست درست‌اند مقید بود... تو هم باید قول بدی که اگه می‌خوای خواننده بشی مثل اون شجاع باشی... تو این مملکت، خواننده شدن، جیگر می‌خواد، باید عشق این کارو داشته باشی، یعنی خودتو باور داشته باشی و صدای دل مردم باشی وگرنه خوانندگیت یه پول سیاه هم نمی‌ارزه... تو کلهات فرورفت دختر؟»

ملودی تعجب کرد، انگار دوباره باتری مادر بزرگ شارژ شده باشد، یک‌ریز حرف می‌زد. ملودی برگشت و دوباره روی صندلی نشست. انگار داشت پر درمی‌آورد، برای اولین بار توانسته بود به راحتی به غیر از مهسا، با کس دیگری در مورد خواننده شدنش صحبت کند. حالا با مادر بزرگ احساس راحتی می‌کرد مثل وقتی با مهسا حرف می‌زد. هرچی باشد خود او هم روزی خواننده بوده. ملودی قاطعانه گفت: «ولی من نمی‌خوام مثل هیچ خواننده‌ی دیگه‌ای باشم... می‌خوام سبک خودم رو داشته باشم...»

مادر بزرگ بلند بلند خندید: «زکی!... دختر جون این قدر تند نرو، پیاده شو با هم بریم... می‌بینم خیلی کلهات داغه... این جور ی به هیچ جا نمی‌رسی... اینو تو گوشات فرو کن، اگه می‌خوای به جایی برسی، باید متواضع باشی، باید گوش کنی و از اونایی که پیش کسوت‌اند، درس بگیری، وقتی همه‌ی پیچ و خمای کار رو یاد گرفتی، بعد ادعای پیغمبری کن... اگه نخوای از بزرگانی که وقتی تو اصلاً وجود نداشتی زحمت کشیدن، یاد بگیری، نمی‌تونی از اونا جلو بزنی... تو کلهات رفت دختر؟»

- بله خانم...

- آهان حالا درست شد... پس اصل اول کار ما اینه که اول خوب گوش می‌کنی و هر چیزی رو که لازمه خوب یاد می‌گیری، فعلاً هم دماغت رو بالا نمی‌گیری و به فکر سبک و مبیک

خودت نیستی، تو کلهات رفت؟... یادش بخیر قمرالملوک همیشه به من می گفت وقتی همه چیزو خوب یاد گرفتی اونوقته که می تونی یک قدم جلوتر برداری... بعد هم دیگه به من نگو خانم... خانم یکی تو دنیا بود، اون هم قمرالملوک بود... ناسلامتی من مادر بزرگتم... راستی اسمت ملودی بود؟... ساز که می زنی نه؟

هنوز ملودی جوابی نداده بود که توران دوباره گفت: «برو اون گنجه رو باز کن، یک جعبه است توش، بیار برام... دِ بجنب دیگه دختر، مگه نون نخوردی؟... می خوام یه چیزی بهت نشون بدم...» ملودی بلند شد و در کمد دیواری را باز کرد و به مادر بزرگ نگاه کرد که با دست اش جعبه خاکستری را که در سمت چپ طبقه ی دوم کمد قرار داشت، نشان می داد. ملودی در حین آوردن جعبه، گفت: «من گیتار می زنم ماما بزرگ...»

- دِ زود باش... چرا بازش نمی کنی؟... آهان... حالا اون افسر نقره ای رو بیار بیرون...

ملودی با تعجب پرسید: «افسر؟»

- آره دیگه، همون تاج رو می گم، چی تو مدرسه به شما یاد دادن...

ملودی تاج را به دست گرفت و نگاهی به عکس روی دیوار کرد: «آره دختر جون، خودِ خودشه... این همون تاج قمرالملوکه... خودش اینو بهم داد... اون موقع من هفت هشت سالم بیشتر نبود... همه ی ما بچه هایی که تو محله ی لاله زار می پلکیدیم، رفته بودیم بالای پشت بوم یکی از خونه ها... اون روز قمرالملوک کنسرت داشت... اون قدر تو خیابون لاله زار آدم جمع شده بود که تا حالا ندیده بودیم... ما که اولش نمی دونستیم چه خبره... ولی می گفتن قمرالملوک رو حتماً قیمه قیمه می کنن؛ می گفتن اون روز، روز مرگ قمرالملوکه... بعد تو این جا نشستی و راحت می گی می خوام خواننده بشم... فکر کردی به همین سادگی ها بوده؟ نه دختر جون اون موقع ها زن ها جرأت نداشتن بدون چادر و پیچه و چاقچور از خونه بیان بیرون، چه برسه به این که تو ملاً عام آواز بخون... حالا تو پیش خودت فکر کن که تو اون وضعیت،

قمرالملوک توی گراند هتل بخواد کنسرت بده و آواز بخونه! خب اینه که می‌گم قمر یه زن به تمام معنا بود... دختر اون لیوان آب رو بده به من، دهنم خشک شده...»

ملودی بلافاصله لیوانی را که تا نیمه آب داشت به دست مادر بزرگ داد. پس از نوشیدن، دوباره حرف‌اش را پی گرفت: «خوب کجا بودم، آهان... توی اون روز تاریخی، قمر وارد خیابون «لاله‌زار» شد، اون موقع‌ها به لاله‌زار می‌گفتن شانزه‌لیزه‌ی تهرون... اغلب مردم خوانندگی رو برای زنان خیلی بد می‌دونستن... حتا مادر منو وقتی هنوز شش سالم بیشتر نبود، توی کوچی خودمون قیمه‌قیمه کردن و کشتن؛ اصلاً تو کله‌ات می‌ره؟ اصلاً باورت می‌شه؟ آره به همین سادگی جونش رو گرفتن، اونم به خاطر این که تو عروسیا می‌خوند... بهش می‌گفتن مطرب... حتا وقتی مادرمو کشتن، عموهام حاضر نشدن منو بزرگ کنن، چون می‌گفتن مادرم مطرب و قوال بوده، خراب بوده... یادمه یک سال بعد از این که مادر خدایبامرزم مرده بود... الان چه سالیه؟»

ملودی بلافاصله گفت: «سال ۱۳۸۸»

مادر بزرگ به پنجره نگاه کرد و در حالی که نفس‌اش را با صدا از گلویش خارج می‌کرد ادامه داد: «آره ۷۵ سال پیش بود... من هفت هشت سالم بود... همان روز جلوی گراند هتل و توی خیابون لاله‌زار کیپ تا کیپ مردم وایساده بودن، وقتی قمر با اون لباس ابریشمی سیاه و با اون افسر نقره‌ای‌اش وارد خیابون شد، همه خشک‌شون زده بود... من روی پشت‌بوم بودم و خوب می‌تونستم ببینمش، عینهو طاووس می‌خرامید... قبل از اومدنش، صدای هیاهوی جمعیت تا اون پشت‌بومی که ما وایساده بودیم می‌آمد ولی تا قمرالملوک با اون هیبت وارد خیابان شد، جمعیت یک‌دفعه ساکت شد. واقعاً ابهت داشت این زن... خلاصه جمعیت راه باز کرد و اون هم مثل ملکه از دلانی که جمعیت واسه‌اش باز کرده بود آهسته و خرامان وارد گراند هتل شد... من خودم چند تا مرد هیکل‌دار نره‌خر رو دیده بودم که قمه و چاقو دستشون بود و قبل از این که قمر بیاد نعره می‌زدن تو جمعیت و می‌گفتن این ضعیفه رو قیمه‌قیمه‌اش می‌کنیم... خب راستش تو همون عوالم بچگی، فکر می‌کردم اونم مثل مادرم با چاقو می‌کشن ولی وقتی با اون

عظمت جلوی گراند هتل ظاهر شد، هیچ‌کس جرأت نکرد جلو بیاد... اعتماد به نفس داشت؛ اعتماد به نفس اش الکی نبود، از بچگی جلوی کرورکرور جمعیت خونده بوده، بعد مثلاً از چندتا نره‌خر سیبیل کلفت بترسه؟... واسه همین سرش رو بالا گرفته بود و تو چشمای جمعیت نگاه می‌کرد. هیچ‌کس اون روز جیکش درنیومد... گفتمت که شیرزن بود، نگفتم؟... تا اون موقع هیچ زنی جرأت نکرده بود توی یه جای عمومی بخونه... وقتی هم تو گراند هتل شروع کرد به خوندن، صداس اون قدر محکم و رسا بود که ما از روی پشت‌بوم به راحتی می‌تونستیم بشنویم... وقتی کنسرتش تموم شد، من و پسرای دیگه که مثل من توی همون خیابون لاله‌زار زندگی مون رو یه جوری می‌گذروندیم جلدی از پشت‌بوم اومدیم پایین... آخه اون موقع‌ها من قیافم خوشبختانه خیلی پسرونه بود و مثل پسر لباس می‌پوشیدم چون یه سال بود که مامانم مرده بود و جایی نداشتم که برم و تو خیابون با اون‌ها می‌چرخیدم و غذایی گیر می‌آوردیم و می‌خوردیم... اون روز ما که کوچولو کوچولو بودیم با زور و زحمت از میون جمعیت خودمون رو به قمرالملوک رسوندیم... انگار قمر فهمید که وضع زندگی و جیب ما ول معطله، کیفاش را باز کرد و هر چی پول توی اون بود به طرف ما که هفت نفر بودیم گرفت، پسرها پولاً رو برداشتن ولی من پول دلم نمی‌خواست... می‌خواستم یک بار بغلم کنه... یاد مامانم افتاده بودم... واسه همین ایستادم و بهش زل زدم... قمرالملوک که دید من پولی برنداشتم بهم گفت چی می‌خواهی بهت بدم پسر جون... من آهسته به قمرالملوک گفتم من دخترم، و به تاج‌اش اشاره کردم و گفتم اون رو می‌خوام... قمرالملوک دستی به سرم کشید و خندید و سری تکان داد و اون روز رفت... همه‌ی پسرها یک عالمه پول گیرشون اومده بود ولی من اهمیت نمی‌دادم، دلم می‌خواست تاجش رو داشته باشم...»

در این لحظه، سیما، همان خانم پرستار جوانی که ملودی را به اتاق مادر بزرگ آورده بود، در زد و وارد اتاق شد. با ورود سیما، مادر بزرگ گفت: «سیما، بین این نوه‌ی منه، اسمش ملودیه... مهناز رو وقتی یک سالش بود دیده بودم، اما اینو اصلاً ندیده بودم... خوشگله نه؟ ولی یه کمی ریق‌ماسوره... اون مامان بی‌معرفتش بهش نمی‌رسه دیگه... معلوم نیست اصلاً چی

کار می‌کنه... شغلش رو گذاشت کنار و نشست تو خونه... از پس بچه بزرگ کردن هم که برنمی‌آد...»

سیما که انگار می‌خواست حرف را عوض کند گفت: «توران جون خیلی نوهی خوشگلی داری...» و بعد آهسته دم گوش مادر بزرگ چیزی گفت.

- باشه، باشه، راست می‌گی... من دیگه از اون مامان بی‌معرفتش چیزی نمی‌گم... سیما می‌دونستی ملودی می‌خواد خواننده بشه... آره؛ نوهی من مثل خودم می‌خواد خواننده بشه... حالا ملودی یه دهن برامون بخون ببینم چند مرده حلاجی...

ملودی که انتظار نداشت از او بخواهند که در این موقعیت بخواند، دستپاچه شد و گفت: «گیت... گیتارم همراه نیست...»

مادر بزرگ اخم کرد و گفت: «بیا جلو ببینم...» و وقتی ملودی جلو آمد با انگشت اشاره‌اش آهسته سه بار به کله‌ی ملودی زد و گفت: «اگه می‌خوای خواننده بشی، برای خوندن نباید هیچ بهانه‌ای بیاری، واسه خوندن هر فرصتی رو تو هوا قاپ بزنی... این درس اولت... تو کله‌ات رفت دختر جون؟»

ملودی خنده‌اش گرفته بود: «بله... ولی الآن باید برم خونه و گرنه مامانم نگران می‌شه... گفتم که نمی‌دونه این‌جا پیش شما اومدم...» با این حرف، ملودی کوله‌پشتی‌اش را برداشت. اما نمی‌دانست چه طور از مادر بزرگ‌اش خداحافظی کند، مخصوصاً که سیما هم آن‌جا ایستاده بود. اگر کسی در اتاق نبود طبعاً خداحافظی از مادر بزرگ خیلی راحت بود ولی حالا نمی‌دانست چه طور با مادر بزرگ‌اش خداحافظی کند.

هیچ نگفت و راه افتاد به سمت در، اما بلافاصله برگشت به طرف تخت مادر بزرگ و گفت: «پنج ساله گیتار می‌زنم، تئوری موسیقی زیاد خوندم، سلفژ رو هم کامل می‌دونم، پاپ می‌خونم، با اف ال کار می‌کنم، البته فقط ماکت کارم رو تو خونه با اف ال می‌سازم... تار هم می‌زنم ولی...»

- بس کن دخترجون... پاپ و ماپ هم شد خوندن؟!... باید بری تو کار موسیقی اصیل، ناسلامتی تو ایرونی هستی... این جفنگیات رو می خونن و می گن پاپ... خوب، مگه نمی-خواستی بری، پس چرا وایسادی؟ برو... من هم دیگه حوصله ندارم...

ملودی نزدیک تر شد ولی خجالت می کشید مادر بزرگ را ببوسد. توران دست ملودی را گرفت: «چال گوشه ی لپات به مامانت رفته... ولی چشم و ابروت درست مثل خودمه، چشم عسلی... خوب دیگه، برو.. درم پشت سرت ببند.»

ملودی با سیما از اتاق بیرون رفت. ولی هنوز در اتاق را نبسته بود که برگشت و گونه ی مادر بزرگ را بوسید و باعجله از اتاق بیرون رفت تا در کنار سیما، تا دم در آهنی ساختمان برود.

نزدیک در خروجی رسیده بودند که ملودی رو کرد به سیما و گفت: «ببخشید سیما خانم، مامانم می گفت که انگار مادر بزرگ لال شده... می گفت یک جورایی حال روحیش خوب نیست یعنی... چه طوری بگم دیوونه شده، ولی مامان بزرگ که حالش خوبه...»

- مادر بزرگ بعد از این که اون شوک بهش وارد شد، پاهاش فلج شد و مدتی نمی تونست حرف بزنه. دکترا اوایل می گفتن که احتمالاً فلج شدن و لال شدنش، یک حالت روانی است و خودش به نوعی هرگونه ارتباط با بیرون رو قطع کرده... البته بعد از مدتی شروع به حرف زدن کرد ولی متأسفانه هیچ وقت حاضر نشد با عصا کار کنه و هنوز می خواد با ویلچر اینور و اونور بره، فلج بودنش هم یه حالت روانیه، به نظرم خودش نمی خواد راه بره... البته الان هم با هیچ کس از آسایشگاه حرف نمی زنه... تو اولین نفری هستی که از خارج از این جا آمده ای و باهات حرف می زنه... برای همین هیچ وقت با مادرت هم صحبت نکرد... همیشه وقتی مامانت می آد دیدنش، روی تخت دراز می کشه و ساعت ها هیچ واکنشی از خودش نشون نمی ده تا مامانت بره...

- شما مامان بزرگم رو خوب می شناسید؟

سیما دستاش را از جیب لباس پرستاری اش بیرون کشید و به نشانه‌ی محبت و صمیمیت به پشت ملودی ضربه‌ای زد و گفت: «یک جورایی ما با هم فامیلیم... مامان من با مادر بزرگت خیلی صمیمی بودن. اون موقع که مادر بزرگت حالش بد شد، مادرم توی همین آسایشگاه مشغول بود و برای همین هم بعد از بیمارستان آوردش این‌جا تا ازش مراقبت کنه، اما وقتی حالش کاملاً هم خوب شد، توران جون نخواست به خونگی خودش برگرده یا بیاد خونگی شما... گفت همین‌جا می‌مونه و از مامانم هم خواست خونگی‌شو اجاره بده که بتونه این‌جا راحت زندگی کنه... هیچ وقت هم دلش نخواست که مامان یا بابات رو ببینه، ولی مادرت هر از گاهی می‌آد و سری بهش می‌زنه... البته مامانم می‌گفت که چند بار به مادرت گفته که توران جون حالش خوبه ولی انگار مادرت حرفش رو باور نمی‌کنه، چون هر بار مادرت می‌آد این‌جا، آگه ساعت‌ها هم بشینه تو اتاقش، توران جون از جاش جم نمی‌خوره... توران جون به قول خودش آکتور خیلی خوبیه...» سیما خندید و ادامه داد: «من از بچگی مادر بزرگت رو می‌دیدم... مادر من چند ساله که بازنشسته شده، همون موقع‌ها هم من درس تموم شد و همین‌جا مشغول به کار شدم...»

دیگر به در خروجی ساختمان رسیده بودند. ملودی نگاهی به سیما کرد و دستاش را جلو برد و با سیما دست داد و گفت: «بازم می‌آم این‌جا... اشکالی که نداره؟»

- هروقت تونستی بیا. دم در آگه کسی ازت پرسید، اسم منو بگو و بیا تو... هیچ وقت توران جونو این همه سر حال ندیده بودم... انگار پر درآورده... در ضمن نگران مادر بزرگت هم نباش من هواشو دارم... با این که زبونش کمی تلخه ولی قلب پاکیه داره، زن مهربونیه...

ملودی دل‌اش می‌خواست ساعت‌ها بنشیند و از او سؤال‌های زیادی بپرسد ولی خیلی دیر شده بود و باید به خانه برمی‌گشت.

۳

ملودی داشت از مهسا می پرسید: «چه طور می تونم آهنگ های قمرالملوک رو پیدا کنم؟» که مادر مهسا در زد و وارد اتاق شد و گفت: «بچه ها براتون بستنی آوردم.»

مهسا گفت: «مرسی مامان جون... راستی مامانی، شما سی دی یا نواری از آهنگای قمرالملوک وزیری رو دارین؟»

- قمرالملوک؟... زمانی که قمر آواز می خوند که ضبط صوت نبوده، گرامافون بوده... اون موقع- ها صفحه ضبط می کردند... من خیلی بچه بودم، ولی یادمه مامانم خیلی قمرالملوک رو دوست داشت و بهش احترام می داشت، می گفت اگه قمر نبود، زنای دیگه هم نمی تونستن به این که خواننده هستن افتخار کنن... ولی فکر نمی کنم صفحات زیادی ازش مونده باشه...

مهسا رو کرد به ملودی: «شاید توی اینترنت بشه پیدا کرد؟»

مادر مهسا با لحنی کلافه گفت: «با این کنده اینترنت مگه می شه آهنگ دانلود کرد... سرعت اینترنت همینجوریش هم کم بود ولی تو این چند هفته بعد از انتخابات ریاست جمهوری خیلی

کم‌تر شده. خیلی وقتاً هم که قطعه... خب بچه‌ها من باید برم بیرون... راستی ملودی جون، مامانت زنگ زد و گفت زودتر بری خونه...»

مهسا پرسید: «مامان ملودی، حرفی از هنرستان موسیقی نزد؟»

- اتفاقاً با من صحبت کرد... یه جوری فکر می‌کرد که تو به ملودی گفتی... ولی من بهش گفتم که هنوز معلوم نیست مهسا هم بخواد بره هنرستان... ملودی جون تو باید قبل از ثبت‌نام با مادر و پدرت صحبت می‌کردی... این کارت درست نبود... حالا اون‌ها اعتمادشون رو به تو از دست می‌دن... البته به مامانت گفتم که در جلسه‌ی مصاحبه، باید والدین هم حاضر باشن وگرنه عملاً ثبت‌نام منتفی می‌شه. اون هم گفت پس اگه این طوره که دیگه به هنرستان زنگ نمی‌زنه و گفت به بابات هم هیچی نمی‌گه...

ملودی سرش را پایین انداخته بود. مهسا گفت: «خوب حالا اگه ملودی خودش هم به اونا می‌گفت، باز اجازه نمی‌دادن...»

- ملودی جون دبیرستان مگه چه عیبیشه؟ من به مهسا هم گفتم، موسیقی رو می‌شه کنار درس تون ادامه بدید...

ملودی سرش را بالا کرد و گفت: «آخه من عاشق موسیقی‌ام، نمی‌تونم کار دیگه‌ای بکنم...»

- عزیزم گفتن این که عاشق یک کاری هستی، کافی نیست... باید به پدر و مادرت ثابت کنی واقعاً این کار، همه‌ی آینده‌ی توه...»

- چه طوری باید بهشون ثابت کنم؟

- من نمی‌دونم، راهشو خودت باید پیدا کنی... تازه اگه در آینده نتونی کار پیدا کنی و پول دربیاری که نمی‌توننی موسیقی رو هم ادامه بدی، موسیقی تو این مملکت برای زن‌ها که شغل نیست، یعنی درآمدی نداره...

ملودی اما با لحنی قاطع گفت: «مگه خیلی از هنرمندای واقعی مثل قمرالملوک وزیری پول داشتن؟... از مادر بزرگ یکی از دوستانم شنیدم که قمر توی فقر مرده ولی در عوض خیلی کارای بزرگی کرده...»

- قمرالملوک فرق می‌کنه عزیزم، تا جایی که از مادرم شنیدم اون خودش پیش قدم می‌شد و پول‌هاشو به مردم فقیر می‌داد، تازه دوره‌ی قمر با الآن فرق داشت... اون موقع مردم مخالف بودن که زن‌ها ساز بزنن و آواز بخونن ولی الآن قانون نمی‌ذاره زن‌ها آواز بخونن... برای همینه که قضیه به این سادگی‌ها هم نیست...

- خوب باید قانون رو تغییر داد... الآن که مردم مخالف نیستن...

مادر مهسا ساعت‌اش را نگاه کرد: «خب دیگه من باید برم، دیرم شده...» و در حالی که در اتاق را باز می‌کرد رو کرد به ملودی و گفت: «ما که نتونستیم قانون رو تغییر بدیم... شما جوونا بینم چی کار می‌کنین... فقط بدونین به این سادگی‌ها هم نیست... ولی ملودی جون اگه نتونی پدر و مادرت رو قانع کنی، بقیه رو هم نمی‌تونی... باید راهشو پیدا کنی، باید اونا بهت اعتماد کنن که از پس سختی‌های این کار بر می‌آی...»

وقتی مادر مهسا رفت، بلافاصله مهسا رو کرد به ملودی: «می‌بینم از وقتی مادر بزرگت رو پیدا کردی حسابی دختر شجاع شدی... برای همین بوده که مامانت اینا مادر بزرگت رو قايم کردن...» و زد زیر خنده.

ملودی که عصبانی شده بود گفت: «هیس! آروم‌تر، مامانت می‌شنوه‌ها... حالا من یه رازی رو به تو گفتم، بینم می‌تونی توی دلت نگه داری... قول دادی به هیچکی نگي، به هیچکی حتا به مامانت... یادت نره قول دادی‌ها...»

- باشه قول دادم... ولی خوشم اومد خیلی خوب به مامانم جواب دادی، ایول... اما موندم که چرا وقتی می‌خوای با مامان خودت صحبت کنی لالمونی می‌گیری؟...

- با مامانم که در این مورد نمی‌شه حرف زد... خودت دیدی که چه زود عصبانی می‌شه... ولی مامانت راست می‌گه، باید یک جوری بهشون ثابت کنم! ثابت کنم که من مهناز نیستم که علاقه‌مو ول کنم و برم حقوق بخونم...

مهسا گفت: «بالاخره این آهنگ جدیدی که داشتی روش کار می‌کردی چی شد...»

- هنوز باید روش کار کنم خیلی کار داره... چون این مدت وقت نکردم. آخه هر بار می‌رم پیش مامان بزرگ بهم می‌گه آهنگ بخونم و من هم همه‌اش در حال تمرین آهنگای مختلفم که وقتی می‌رم پیشش، کم نیارم... البته اصلاً از آهنگای پاپ خوشش نمی‌آد و داره ردیف‌های سنتی رو بهم یاد می‌ده و رو تحریرها خیلی گیر می‌ده... راستی مهسا فکر کردم بد نیست که تلفیقی بخونم...

- تلفیقی دیگه چیه؟

- آهنگای گروه دارکوب رو که شنیدی؟... اینا تلفیقی می‌خونن. فکر می‌کنم حمیرا هم تلفیقی می‌خوند... نامجو هم کارهای تلفیقی داره، الان که دیگه خیلی‌ها تلفیقی می‌خونن، بعضی پاپ-سنتی، بعضی پاپ-کلاسیک و بعضی‌ها هم سنتی-کلاسیک...

با گفتن این حرف ملودی بلند شد که برود: «باید فردا یک سری به مامان بزرگم بزنم... بعد از کلاس می‌رم... تو هم که هوامو داری... حواست باشه که به مامانم می‌گم پیش تو اوادم...»

- ولی اگه یه موقع بیاد این جا ضایع می‌شه‌ها... این جوری که نمی‌شه ادامه بدی... باید بهشون بگی...

- نگران نباش... بابام رو دیروز اخراج کردن از کارش... هم مامانم و هم بابام خیلی ناراحتن و فکر نمی‌کنم خیلی حواسشون به من باشه...

مهسا که از شنیدن این خبر تعجب کرده بود گفت: «واقعاً بابات رو از اداره اخراج کردن؟ برا چی؟»

- آخه بابام توی ستاد انتخاباتی بود... مامانم بهش می‌گه برو خدا رو شکر کن نگرفتنت... راست می‌گه، انگار چند تا از دوستاش رو دستگیر کردن... می‌بینی که اوضاع مامانم اینا چه طوریه... خب من دیگه رفتم... فردا باید برم پیش مامان بزرگ...»

فردای آن روز وقتی ملودی دوباره به در ساختمان آسایشگاه رسید یک‌راست به اتاق مادر بزرگ رفت. دیگه پس از پنج شش بار آمدن و رفتن، کسی از او نمی‌پرسید برای چه آمده. اما وقتی می‌خواست وارد اتاق مادر بزرگ شود، زنی ریزجثه که مویی کوتاه و سفید داشت و عصایی چوبی در دست، به طرفش آمد و دست او را کشید به آن طرف راهرو برد و آهسته گفت: «تو نوه‌ی تورانی مگه نه؟... خیلی پُز تو رو می‌ده... بیا این‌جا تو اتاقم یک چیزی بهت بگم... اسمت چی بود؟»

- ملودی.

زن در اتاقش را که تقریباً رو به روی اتاق مادر بزرگ بود باز کرد و درحالی که ملودی را هل می‌داد توی اتاق گفت: «من هم زیورم...». به نظر نمی‌رسید زیور با آن عصایش و جثه‌ی کوچکش این قدر قوی باشد: «حالا تو واقعاً نوه‌شی یا بازم این پیرزن خیالات ورش داشته و دروغ سر هم می‌کنه؟...»

- مامان بزرگم دروغ‌گو نیست زیور خانم... من نوه‌اش هستم دیگه...

- لابد به تو هم درباره‌ی این که دختر خونده‌ی قمرالملوک گفته... من که می‌گم همه‌اش برای اینه که جلب توجه کنه... من با این پیرزن سی سال پیش تو زندون آشنا شدم... ده سال پیش که پسرم رفت خارج و منو آورد این‌جا، بلافاصله قیافه‌شو شناختم ولی اون به روی خودش نیاورد که منو می‌شناسه... همون‌جا تو زندون هم کلی در مورد قمرالملوک بهم می‌گفت... همه‌ی چیزایی که درباره‌ی قمرالملوک می‌گه همون زمان‌ها من هم تو مجله‌ها و روزنامه‌ها خونده بودم... چه طوری می‌خواد ثابت کنه دختر خونده‌ی قمرالملوک؟ قمرالملوک کجا و این

پیرزن کجا... الآن هم که می‌گه چیز خورش کردن که نمی‌تونه بخونه... چه حرفا!... اون موقع که من تو زندون باهاش بودم، دیدم که تعهد داد که دیگه نخونه ولی حالا می‌گه چیز خورش کردن... اگه اون دخترخونده‌ی قمرالملوک وزیری بوده مگه نباید مثل قمر می‌بود و تعهد نمی‌داد و هرطور بود می‌خوند... من قبل از انقلاب، تو وزارت فرهنگ و هنر کار می‌کردم، چون حاضر نشدم حجاب سرم کنم، اول گرفتیم و بعدشم اخراجم کردن... تو زندون بود که با همین توران آشنا شدم... خودم دیدم که حسابی ترسیده بود و تعهد داد که دیگه نخونه برا همین گذاشتن بره بیرون، ولی حالا می‌گه من تعهد ندادم... همه‌مون باید تعهد می‌دادیم وگرنه نمی‌تونستیم در بیاییم...

- چرا مامان بزرگم باید دروغ بگه؟ اهمیتی نداره که تعهد داده باشه یا نداده باشه، چون که من هم الآن نمی‌تونم بخونم بدون این که تعهد داده باشم... هیچ زنی الآن اجازه نداره آواز بخونه...

زیور عصایش را کوبید روی زمین و گفت: «آخه می‌گه تعهد نداده... حتا من هم مجبور شدم اون موقع تعهد بدم که آزاد بشم، ولی این توران تو چشم آدم نیگا می‌کنه و می‌گه تعهد ندادم... تازه همه می‌دونن قمرالملوک یه عالمه بچه رو به سرپرستی قبول کرده بود و خرج زندگی خیلی از این بچه‌ها رو می‌داد... حالا فرض کن که این توران رو هم سرپرستی کرده، خوب که چی؟... تازه برداشته فامیل شو عوض کرده و گذاشته وزیری... آخه این درستیه؟ اصلاً همه‌ی زناپی که اون موقع‌ها آرزو و سودای خوانندگی داشتن، دلشون می‌خواست مثل قمر باشن ولی با اسم فامیل که نمی‌شه... نه می‌شه؟...»

ملودی که با تعجب به حرف‌های زیور گوش می‌داد گفت: «آخه مامان بزرگم می‌گه اون موقع‌ها اسم فامیل رسم نبوده، بعد که دولت برای همه شناسنامه صادر می‌کنه، خود قمرالملوک فامیلش رو وزیری انتخاب می‌کنه، خوب لابد مامان بزرگم هم خودش فامیلی شو وزیری انتخاب می‌کنه، مگه اشکالی داره؟...»

- بچه جون قمرالملوک همین‌طوری که اسم فامیل «وزیری» رو انتخاب نمی‌کنه... داستان داره... قمرالملوک می‌ره پیش علینقی وزیری که اون موقع مدرسه موسیقی رو تأسیس کرده

بوده و می‌گه به احترام شما اسم فامیلتون رو، روی خودم گذاشتم. خلاصه مرحوم علی‌نقی وزیری هم می‌گه باعث افتخار منه که هنرمندی مثل شما، یکی از اعضای خانواده من باشه...
- خوب مامان بزرگ هم حتماً از خود قمرالملوک اجازه گرفته که اسم فامیلش رو عوض کرده و گذاشته وزیری...

- می‌دونم بچه‌جون... ولی من می‌گم این همه پُز دادن نداره که... حرف من هم اینه که این توران همش می‌خواد ادای قمرالملوک رو دربیاره، اون موقع رفته اسم فامیلش رو کرده وزیری، درست مثل قمر، حالا هم که داره ادای قمر رو در می‌آره که صداس خراب شده... چون می‌دوننی که قمرالملوک تو اوجش بود که صداس خراب شد و بعد مجبور شد توی کاباره‌ها بخونه و بعد هم دیگه نتونست بخونه و خونه‌نشین شد و فقط ۵۴ سالش بود که از دنیا رفت؛ نور به قبرش بیاره... حالا این هم می‌خواد ادای قمر خدایامرز رو در بیاره... خودت ببین که صداس هیچ چیش نیست، ولی ادای قمر رو در می‌آره و می‌گه صدام خراب شده... من با این که از اون کوچیکترم ولی از اون داغون‌تر و شکسته‌تر شدم...

ملودی که از جمله‌ی آخر زیور، خنده‌اش گرفته بود گفت: «خب حالا از دست مامان بزرگم ناراحتید که می‌تونه بخونه ولی نمی‌خونه؟...»

زیور دوباره عصایش رو کوبید روی زمین و گفت: «نه خیر بچه جون اصلاً موضوع این نیست... به دَرک که نمی‌خونه... فقط می‌گم اون صفحه‌ی منو بهم برگردونه. همین!»

- از چی صحبت می‌کنین؟

- ببین دختر جون. من یه صفحه از قمرالملوک داشتم ولی حالا نیست! می‌دونم این پیرزن دزدبده‌تاش، می‌خواد همه چیز قمر فقط در اختیار خودش باشه... اون موقع‌ها از قمرالملوک بیشتر از ۴۰۰ تا صفحه‌ی ضبط شده بود، من توی وزارت فرهنگ و هنر مدت‌ها جون‌کندم تا صفحه‌های آواز قمرالملوک رو جمع کنم ولی انقلاب شد و دیگه اخراج شدم... این یکی رو هم تازه از یک جایی پیدا کرده بودم و می‌خواستم ببرم برای آرشیو اون‌جا، ولی منو گرفتن و این

یکی دست خودم موند... مثل چشم از این صفحه مواظبت کردم ولی الآن نیست. این توران نمک‌شناس برش داشته، می‌دونم... تو همین گنجه بود ولی گم شده؟ مگه صفحه، پا داره که خودش از گنجه فرار کرده باشه؟!... منو کفن کنن می‌گم این توران دزدیدتش... از بس حسوده... حالا گرامافونم رو توی گنجه گذاشتم و درشو قفل کردم که اون رو هم ندزده... الآن هیچ کسی صفحه‌ی قمرالملوک رو نداره... حالا تو حواست باشه که وقتی این پیرزن نیست توی گنجه‌اش رو خوب نگاه کن اگه صفحه‌ی من رو پیدا کردی بهم برگردون، باشه؟»

- چشم... ولی اگه نبود شما هم قول بدید که دیگه به مامان بزرگم تهمت نزنید؟

ملودی این را گفت و از اتاق بیرون آمد. وقتی در اتاق مادر بزرگ را باز کرد، او را دید که دارد موهای کم‌پشت و سفیدش را به آرامی شانه می‌زند.

- مگه دیروز قرار نبود بیای... خب ولش کن، حالا بیا کمکم کن بشینم روی ویلچر... منو ببر توی حیاط، می‌خوام کمی این طرفا رو نشونت بدم... خیلی وقت می‌شه که از اتاق بیرون نرفتم... ولی برای یه خواننده تمرین تنفس خیلی مهمه... دفعه‌ی قبل که داشتی می‌خوندی، نفس کم آوردی... از اول باید بهت تنفس درست رو یاد می‌دادم... باید هر روز تمرین تنفس بکنی... تو کله‌ات رفت دختر؟...

ملودی پرسید: «مامان بزرگ، قمرالملوک ۴۰۰ تا صفحه ضبط کرده؟ یعنی مثلاً ۴۰۰ تا سی‌دی؟ انگار قمرالملوک خیلی پرکار بوده، شاید برا همین صداش رو زود از دست داده؟... فکر کنم مایکل جکسون ده یازده تا بیشتر آلبوم نداشت...»

مادر بزرگ به عکس قمر نگاهی کرد و گفت: «قمرالملوک سی‌وخرده‌ای سال آواز خوند... عشقش همین بود... واسه همین که این همه صفحه ضبط کرد، تازه با امکانات اون موقع‌ها... مثل این خواننده‌های پیروزی تازه به دوران رسیده که نبود، همه‌ی عشق و زندگی‌ش همین بود... یه سری آوازهای ملی و میهنی رو ضبط کرد ولی یه قرون هم برای آواز خوندنش از کمپانی ضبط صفحه نگرفت تا صفحه‌ها با قیمت ارزون‌تری به دست مردم برسه...»

- حالا شما هیچ صفحه‌ای از قمر ندارین؟

مادربزرگ گره به ابروهایش انداخت و با حالتی غمناک آهی کشید و گفت: «خیلی از این صفحه‌های قمر رو من جمع کرده بودم ولی اون مادر بی‌معرفیات همه رو از بین برد... چه طور دلش اومد...»

ملودی هم مثل مادربزرگ ناراحت شد. به خصوص از این که بیش از یک ماه بود که آنجا می‌آمد ولی مادربزرگ هیچ چیزی در مورد او و مادرش نمی‌پرسید و دلش نمی‌خواست او را بیشتر بشناسد حسابی دلخور بود. یک دفعه دل به دریا زد و گفت: «نمی‌خوان منو بیشتر بشناسین و ازم چیزی پرسین؟»

- نه، نمی‌خوام چیزی ازت پرسم... حالا ویلچرو بیار جلو...

ملودی عصبانی شده بود. رویش را برگرداند و بی‌اختیار گفت: «نه...»

مادربزرگ دست‌هایش رو جمع کرد و دست به سینه نشست و توی چشم ملودی خیره شد: «تو مثل این که اومدی منو اذیت کنی... اگه اون مامان بی‌معرفیات فقط یه مثقال کله‌شقی تو رو داشت، شاید هرچی اون شوهرش می‌گفت گوش نمی‌کرد... لااقل کارش رو ول نمی‌کرد، حالا بگذریم که این همه برایش زحمت کشیدم که خواننده بشه... اصلاً اسم مامانت رو به عشق این که خواننده‌ی خوبی بشه گذاشتم قمرتاج، ولی تا ازدواج کرد همه چیز رو گذاشت کنار، بعدش هم که دیگه بچه‌دار شد و انقلاب شد و شوهرش گفت نرو سر کار... اونم هر بلایی سرش اومد گفت چشم... ای خاک تو سر من با این دختر بی‌عرضه و بی‌معرفت...»

- ولی مامان من، خیلی زن خوبیه و شما هم نباید بهش بگید بی‌معرفت... من نمی‌دونم بین تون چی پیش اومده...

مادربزرگ چشمانش را بست. حالا قلب ملودی به تپش افتاده بود. نمی‌دانست چه بکند. اگر هم می‌خواست برود، توانش را نداشت. دلش نمی‌خواست این چیزها را درباره‌ی پدر و

مادرش بشنود. می‌خواست از آن‌جا فرار کند، ولی جلوی خودش را گرفت و آخرش گفت: «آره، اگه مامانم کارش رو ول نمی‌کرد الان که بابام رو از اداره اخراج کردن، این قدر مشکل نداشتن...» بعد از این حرف، ملودی ویلچر را جلوی تخت برد و گفت: «بفرمایید... دست‌تون رو بدید به من...»

مادربزرگ چشمان‌اش را باز کرد. ملودی خیال‌اش راحت شد که قهرش زیاد طول نکشیده بود. وقتی با هم به حیاط رفتند زیر سایه‌ی درخت‌های کاج، ویلچر را نگه داشت. مادربزرگ گفت: «همیشه به مامانت می‌گفتم که کارت رو ول نکن، می‌گفتم اگه زنی درآمد از خودش نداشته باشه، دستش تو جیب خودش نباشه، زن نیست. می‌گفتم اگه درآمد نداشته باشی نمی‌تونی روی پای خودت وایسی، همیشه باید مطیع باشی... ولی آخرش هم به حرف بابات گوش کرد و کارشو ول کرد... یادمه وقتی عروسی کرده بودم، یه بار اومدم پیش قمرالملوک و از زمین و زمان شکایت کردم، اون همون‌طور که با حوصله به حرفام گوش می‌داد بهم گفت: «می‌دونی من یه بار وقتی خیلی از تو جوون‌تر بودم ازدواج کردم و رفتم قزوین، ولی شوهرم همیشه با آواز خوندم مخالفت می‌کرد، برای همین یک مدت نخوندم ولی اون قدر عاشق خوندم بودم که آخرش ازش جدا شدم که بتونم بازم بخونم... زندگی خیلی بالا و پایین داره، اگه می‌خوای با عشق زندگی کنی باید روی پای خودت وایسی...»

ملودی با لحنی مردد گفت: «مامان بزرگ شما هم مثل قمرالملوک از شوهرتون جدا شدین؟»

- نه، پدربزرگت مرد خیلی خوبی بود، با من همراه بود، یادش به‌خیر خیلی خوب و یولن می‌زد، هر چند جوون بود که مریض شد و مُرد... اون موقع‌ها یک مریضی که می‌اومد خیلی‌ها می‌مُردن...

ملودی برای این که حرف را عوض کند پرسید: «مامان بزرگ شما کجا تعلیم آواز دیدید؟»

- قمر از مرتضی‌نی‌داوود خواست که به من ردیف و دستگاه‌های موسیقی رو یاد بده. اون هم حرف قمر را زمین نداشت. چون مرتضی‌نی‌داوود که استاد تار بود، با قمرالملوک دوست بود و

خیلی از تصنیف‌هایی که قمر خونده با ساز مرتضی نی‌داووده. خود قمرالملوک هم دستگاه‌ها و ردیف‌ها رو پیش اون یاد گرفته بود. البته اون موقع شونزده سالش بود. تو یه عروسی، نی‌داوود صدای قمر رو می‌شنوه و عاشق صدای قمر می‌شه و به قمر می‌گه که حاضره بهش آموزش بده که صداش پرورش پیدا کنه... البته بعدها با هم همکار شدن...»

در همین موقع مادر بزرگ یک دفعه ساکت شد و به ملودی اشاره کرد که جلوتر بیاید. شبیه کسی که می‌خواهد راز مهمی را در میان بگذارد آهسته گفت: «دختر جون من خوب می‌شناسمت... همون موقع که با صدای محکم گفتمی می‌خوای خواننده بشی خیلی چیزا درباره‌ات فهمیدم.. فهمیدم که پدر و مادرت حتماً مخالفن... وقتی یه دهن واسم خوندی فهمیدم که جنم این کارو داری... دوزاریم افتاد که عاشق این کاری... فهمیدم حتماً مامانت گفته از زندگی من درس بگیری و این کارها رو ول کنی... متوجه شدم که صدای خوبی داری و توی رگ‌هات جنم قمرالملوک... ولی حیف که می‌ترسی... ترس، روح تو رو می‌خوره... می‌ترسی به مامانت اینا بگی که می‌خوای خواننده بشی...»

- شما از کجا این‌ها رو می‌دونید، وقتی هیچ سؤالی ازم نکردید؟

- خیلی کار سختی نیست... آهنگ صداها رو باید خوب گوش کرد... وقتی خواننده می‌شی، گوش‌ات حساس می‌شه... از لحن و از تن و تحریرهای صدای طرف، خیلی چیزها می‌شه فهمید... ما خواننده‌ها باید یاد بگیریم که به جای این‌که حرف بزیم، احساسات و حرفامون رو با ریتم و ملودی و آهنگ صدا، منتقل کنیم و بفهمیم چه‌طور آهنگ و ریتم صدا با آدما حرف می‌زنه... تو هم گوش خوبی داری... لازم نیست با کلمه‌های مستقیم بشنوی، باید یاد بگیری غیرمستقیم هم بشنوی... من حرفاتو با آهنگ‌هایی که خوندی شنیدم... هر بار که بهت می‌گفتم یه دهن بخونی، می‌خواستم بیشتر بشناسمت، می‌خواستم ببینم حرف دلت چیه... حرف دل رو با آهنگ و ریتم باید شنید... ناراحت نباش، وقتی تو کار خوانندگی پخته بشی این چیزها رو خودت می‌فهمی... یادمه وقتی یک روز بعد از کنسرتش در گراند هتل، مردی با یه کلاه خاکستری اومده بود لاله‌زار و سراغ منو می‌گرفت تا من رو ببره پیش قمرالملوک. دل توی دلم

نبود. من ازش افسر نقره‌ایش رو خواسته بودم ولی او نداده بود. خلاصه اون مرد کلاه خاکستری من رو برد خونه‌ی قمرالملوک. وارد که شدیم سلام کردم، قمر که منتظرم بود اومد جلو و منو تو بغل گرفت. بعد کلوچه و شربت برام آورد و با مهربونی منو روی زانوهایش نشوند و افسر نقره‌ایش رو بهم داد و گفت که از این به بعد این‌جا پیش او زندگی می‌کنم. فردای اون روز بهم گفت که تو عاشق خوانندگی هستی، برا همین من بهت یاد می‌دم چه طور بخونی... بهش گفتم خانم شما از کجا فهمیدید. قمرالملوک گفت وقتی به جای پول از من تاجم رو خواستی فهمیدم... این حرف‌هایی رو که الان بهت گفتم اون موقع قمر به من گفت... بعد از اون روز من دخترخونده‌ی قمرالملوک وزیری شدم... خیلی طول کشید تا حرفاش رو بفهمم... ولی تو باید زودتر از من، این چیزها رو بفهمی... تو کله‌ات رفت؟

- یعنی شما واقعاً دختر قمرالملوک شدین؟...

- قمر تا دلت بخواد دخترخونده و پسرخونده داشت. یعنی خیلی از بچه‌های بی‌سرپرست مثل منو بزرگ کرد... یه بار تمام دستمزدی رو که از کنسرت‌هاش گرفته بود یک‌جا داد و هفتاد تا تخت‌خواب خرید و با یه عالمه پول، همه رو داد به شهرداری که از یه سری بچه‌های بی‌سرپرست نگهداری کنن... البته بین دخترخونده‌هاش، من عاشق خوانندگی هم بودم، واسه همین، به من درس هم می‌داد و گاهی با خودش به کنسرت‌هاش می‌برد... یادمه برای اجرای کنسرت، یک بار رفته بودیم بندر انزلی، فکر می‌کنم این کنسرت رو به نفع زلزله‌زدگان گذاشته بود. شایدم برای حریق‌زدگان، درست یادم نیست ولی یادم هست که بعد از این‌که کنسرت تمام شد، قمر رفت کنار دریا که قدم بزنه. من هم دنبالش رفتم. اون‌جا یک عالمه کارگر داشتن رو یک شن‌کش بزرگ کار می‌کردن. قمر رفت کنار کارگرها نشست. خیلی خاکی بود و اصلاً چسان فسان نداشت. کارگرها که قمر رو شناخته بودند نمی‌دونن چه قدر خوشحال شده بودن، بلافاصله براش از کتری دودزده‌شون چایی ریختند و یک عالمه کلوچه آوردند. چند نفرشون اومدند نزدیک‌تر و گفتند: «ما خیلی دلمون می‌خواست بیاییم کنسرت شما، ولی قیمت بلیت کنسرت خیلی گرون بود.» قمرالملوک تا اینو شنید هنوز چایی شو نخورده بود، یه نگاهی به

من کرد و یک‌هو بلند شد و رفت روی ارابه‌ای که کنار ساحل بود، مثل یه ملکه ایستاد. همه‌ی کارگرها دور ارابه حلقه زدند. یه سری از مردم دیگه هم که کنار ساحل اومده بودن جمع شدن. خلاصه غوغایی شد. همان موقع قمرالملوک آواز «مرغ سحر» رو با صدای بلند خونند. بلندگو ملندگو که نبود. وقتی هم که تو شور و حال خاص خودش می‌رفت صداش خیلی اوج می‌گرفت... تا دلت بخواد خونند: «مرغ سحر ناله سر کن / داغ مرا تازه‌تر کن / ز آه شرربار، این قفس را / بر شکن و زیروزبر کن...» وقتی به این‌جای تصنیف رسید مردم آن‌قدر براش کف زدن که حسابی سر شوق اومد و بدون استراحت، آواز دیگری خونند، فکر کنم تصنیف «مارش جمهوری» بود...

ملودی که دید کیف مادرزرگ کوک است جرأت کرد و گفت: «مامان‌بزرگ چرا با مامانم آشتی نمی‌کنین و نمی‌آین با ما زندگی کنین...»

- من خودم خونه دارم، اگه می‌خواستم می‌رفتم خونه‌ی خودم زندگی می‌کردم... این‌جا راحت‌ترم... عادت کردم دیگه... اینو تو کله‌ات فرو کن دختر، من خونه‌ی شما نمی‌آم هیچ‌وقت... راستی چرا بابات رو از اداره اخراج کردن؟...

- مگه نمی‌دونید بعد از انتخابات تو خیابونا تظاهراته... بابام توی ستاد انتخاباتی بود ولی بعد از انتخابات، حراست اداره اون رو از کار معلقش کرد.

- من که از این‌جا پام رو بیرون نمی‌ذارم چه‌طور بدونم؟

- مگه شب‌ها ساعت ده، این‌جا صدای الله‌اکبر نمی‌آد؟

- من قرصامو که می‌خورم دیگه هیچی نمی‌فهمم و ساعت ده شب خوابم... ولی اون روزی که اولین بار اومده بودی این‌جا، یادم رفت قرصم رو بخورم و خوابم نمی‌برد... برای همین صدای الله‌اکبر رو شنیدم، راستش نفهمیدم این سر و صداها برای چیه، ولی خیلی تعجب کردم، حسابی هم هوس کرده بودم برم بیرون و آواز بخونم... اما می‌دونی که دیگه نمی‌تونم بخونم... چیزخورم کردن...

همین موقع سیما با مانتو و روسری سفیدش به طرف آنان آمد و گفت: «خوب مادر بزرگ و نوه، بهتون خوش می‌گذره؟»

مادر بزرگ که حواس‌اش به سیما نبود گفت: «پس بابات سیاسی شده؟... اون موقع‌ها که حسابی ترسیده بود و جیکش در نمی‌اومد حالا چی شده؟... خیلی هم خوب شد بابات رو اخراج کردن...»

ملودی دلخور شد و می‌خواست بیرسد چرا مادر بزرگ‌اش این همه از مادر و پدرش دلگیر است که حاضر نیست با آن‌ها حتا صحبت کند ولی حرف‌هایش را قورت داد. فکر می‌کرد ممکن است مادر بزرگ با یادآوری آن روزها دوباره حال‌اش بد شود و شاید دیگر نخواهد او را ببیند.

سیما وسط حرف مادر بزرگ پرید و گفت: «عجب، پس بابای تو رو هم اخراج کردن... برادر من هم اخراج شده...»

مادر بزرگ به سیما نگاه کرد و گفت: «پس چرا به من تا حالا هیچی نگفته بودی... آگه این ملودی نبود من نباید می‌فهمیدم تو مملکت چی می‌گذره؟... حالا برادرت حالش خوبه؟...»

سیما کمی از وضعیت برادرش گفت و بعد رو کرد به ملودی: «الآن که از میدون می‌اومدم حسابی شلوغ بود... برای همین فکر می‌کنم بهتره زودتر بری خونه‌تون... من تا دم‌متر و باهات می‌آم... پاشو بریم تا دیر نشده...»

مادر بزرگ بدون آن‌که به آن‌ها نگاه کند گفت: «تا جوانان ایران به جان و دل نکوشند / جامه‌ی فخر و عزت چو دیگران نپوشند... این یکی از تصنیف‌هاییه که قمر می‌خوند... مخصوصاً این جمله‌شو خیلی قشنگ تحریر می‌داد...»

و بعد از مکثی ادامه داد: «سیما راست می‌گه... زودتر برو خونه... یه روز دیگه بیا و اون آهنگی رو که تمرین کردی واسم بخون...»

ملودی هم گفت: «شما هم باید قول بدین بالاخره یه روز بهم بگید بین شما و مامان چی شده؟» این را گفت و یک ماچ کوچک از سر مادر بزرگ گرفت و رفت.

۴

قهر مهسا و ملودی فقط دو روز دوام آورد. هر چند مهسا حسابی دلخور شده بود که ملودی بهش گفته بود: «حالا که مامان بزرگام داره بهم آواز یاد می‌ده، تو حسودی‌ات شده و می‌خوای خرابکاری کنی...»

وقتی از کلاس گیتار بیرون آمدند مهسا گفت: «خوب حالا که آشتی هستیم، امروز بریم پیش مادر بزرگات؟ با این تعریفایی که کردی، خیلی دلم می‌خواد ببینمش...»

- ببینم مهسا اگه موضوع مامان بزرگ رو به مامانت نمی‌گفتی مثلاً دنیا به آخر می‌رسید؟... حالا اگه یه وقت مامانت پیش مامان من حرفی از دهنش بیرون بده و مامانم قضیه رو بفهمه می‌دونی چی می‌شه؟ عمراً اگه بذاره برم پیش مامان بزرگ و همه چی به هم می‌ریزه...

مهسا بلافاصله جواب داد که: «خنکالو شدی‌ها! خب اگه قرار باشه مرتب باهات پیام پیش مامان بزرگت مگه می‌شد به مامانم نگم؟... صدبار که خودت دیدی و بهت ثابت شده که مامانم هوای ما رو داره... تو رو هم درک می‌کنه، مطمئن باش. چون از این که مامانت اینا این همه بهت سخت می‌گیرن ناراحتی... خوب حالا دیگه بزن بریم پیش مادر بزرگت...»

وقتی ملودی و مهسا به اتاق مادر بزرگ وارد شدند دیدند که مادر بزرگ چشمانش را بسته و تکان نمی‌خورد. ملودی آهسته به مهسا گفت: «نگران نباش الآن بلند می‌شه... انگار عادتش شده که هر کی می‌خواد وارد اتاقش بشه، اول خودش رو به خواب می‌زنه...»

مادر بزرگ با شنیدن این حرف، یکهو چشم‌هایش را باز کرد و نشست روی تخت و گفت: «دختر جون تو کله‌ات فرو کن که من، گوشم خیلی تیزه... گوش تیز برای خوانندگی مهم‌ترین چیزه... فکر کردی پیرزن هاف هافوم که صداتونو نشنوم... این دیگه کیه با خودت آوردی؟ مهنازه؟»

مهسا دستپاچه شد و سلام کرد.

- ماما بزرگ، این دوستمه، همکلاسیمه... همون مهسا که بهتون گفته بودم...

مادر بزرگ وسط حرف ملودی پرید: «مهسا؟ بگو بینم این دختره همسن توئه؟ پس چرا تو این همه ریزه میزه موندی؟ مهسا که از تو هی کلی تر و بلندتره... خب حالا مهسا یک دهن بخون بینم تو صدات چه طوره؟...»

مهسا بی‌اختیار دستی به عینک‌اش زد و گفت: «ببخشید خانم بزرگ من نمی‌تونم بخونم، یعنی بلد نیستم... فقط ساز می‌زنم؛ مثل ملودی پنج ساله گیتار کار می‌کنم. ولی ملودی می‌تونه بخونه چون الآن دو ساله که داره کلاس آواز می‌ره ولی من تو این دو سال علاوه بر گیتار، کلاس تار هم می‌رم... به ملودی هم تار یاد می‌دم، حیف که خودش تار نداره.» و به ملودی نگاه کرد.

ملودی دوست داشت خودش یک تار داشته باشد. همان موقع که دو سال پیش با مهسا تصمیم گرفتند علاوه بر گیتار، تار هم یاد بگیرند. اول به مادرش گفت، ولی مادر بلافاصله مخالفت کرده بود و گفته بود: «همین یه ساز هم که می‌زنی کلی از درس و مشقت عقب می‌افتی، یکی دیگه نمی‌شه...» خلاصه هر کاری کرده بود نتوانسته بود مادرش را راضی کند. برای همین خیلی اصرار نکرده بود چون نمی‌خواست به خاطر خرید تار، یک بار دیگر توی خانه‌شان الم‌شنگه برپا شود. برای همین ملودی از مهسا خواسته بود تمرین‌های هفتگی تار را در خانه

به او آموزش بدهد و با تار او تمرین کند. ولی در عوض فکر کرده بود که نیم ساعت کلاس آواز را به برنامه‌هایش اضافه کند. البته بدون این‌که به پدر و مادرش بگوید. هزینه‌ی کلاس آواز را در این دو سال از پول توجیبی‌هایش می‌داد و گاهی هم که مادرش نمی‌رسید برایش ناهار آماده کند و پول می‌داد به ملودی که ناهار بخرد، آن پول را هم پس‌انداز می‌کرد. البته معلم گیتارش که آواز هم به او درس می‌داد، فقط نیمی از حق‌الزحمه‌ای را که از دیگر شاگردانش دریافت می‌کرد از ملودی می‌گرفت. چون وضعیت او را می‌دانست. روزهایی که به جای خرید ناهار مجبور بود پولش را برای شهریه‌ی کلاس پس‌انداز کند مهسا ناهار دونفره می‌آورد و نمی‌گذاشت ملودی گرسنه بماند. البته در طول سال، به‌طور پراکنده کلاس خصوصی تدریس گیتار هم داشت و از این طریق هم پول کمی به دست می‌آورد. برای همین بود که مهسا بهش می‌گفت: «خوب با این همه کار، خودت را خسته می‌کنی و حالا هم که تجدید شدی... این جور که نمی‌شه پیش بری...» ملودی در این فکرها بود که مادر بزرگ به مهسا گفت: «پس حالا که تار کار می‌کنی باید مرتضی نی‌داوود رو بشناسی؟...»

مهسا گفت: «کی؟»

مادر بزرگ چپ‌چپ به مهسا نگاه کرد و گفت: «وقتی می‌اومدید سیما رو ندیدید؟ کارش داشتم...»

ملودی گفت: «من الان می‌رم ببینم سیما جون تو آسایشگاه هست یا نه...» مهسا هم که معذب بود فوراً گفت: «من هم باهات می‌آم ملودی...»

وقتی ملودی و مهسا از اتاق بیرون رفتند و وارد راهرو شدند، ملودی گفت: «ضایع کردی که... مرتضی نی‌داوود یکی از موسیقی‌دان‌های مشهور اون موقع‌ها بوده و تار می‌زده...» همین موقع زنی مسن را که چادر گل‌گلی سورمه‌ای‌رنگی سرش کرده بود دیدند که روی زمین نشست. مهسا به سمت زن رفت و گفت: «کمک می‌خواید؟...»

زن که نفس نفس می‌زد، همان‌طور که نشسته بود اتاق مادر بزرگ را نشان داد و گفت: «ننه جون می‌خوام برم اون اتاق، پیش توران خانوم جون، ولی یهو سرم گیج رفت... اتاق من راهروی اون‌ور ساختمونه تا این‌جا خیلی راهه برای همین فکر کنم خسته شدم...»

ملودی و مهسا زیر بازوی پیرزن را گرفتند، زن گفت: «خدا عمرتون بده ننه جون...»

وقتی ملودی و مهسا درحالی که زیر بازوی زن را گرفته بودند وارد اتاق مادر بزرگ شدند، زن گفت: «توران خانوم جون دیگه نفس ندارم، این دو تا جوون کمکم کردن... خدا عمرشون بده...»

مادر بزرگ گفت: «زهرا جون مگه نوهی منو نمی‌شناسی؟... این نوهی منه دیگه...»

زهرا خانم گفت: «خاک به سرم، نشناختم... یعنی ندیده بودمش تا حالا... ماشالله خدا براتون نگه داره... پس من برمی‌گردم اتاقم نمی‌دونستم مهمون داری...»

- هِلک و هِلک این همه راه اومده، حالا می‌گه می‌خوام برگردم،... خوب بگو ببینم چی می‌خواستی؟

زهرا خانم گفت: «خوب راستش نمی‌خوام مصدع بشم... آخه امروز دخترم و نوه‌هام می‌آن دیدنم...»

- خوب منظور؟...

- همین دیگه... هیچی... چی بگم... من دیگه زحمتو کم می‌کنم....

مادر بزرگ انگار که نکته‌ی مهمی یادش آمده باشد رو کرد به ملودی و گفت: «ملودی، پیر اون گنجه رو باز کن و اون چمدون رو بیار بیرون... روش یک شال صورتیه... اونو بده زهرا...»

زهرا خانم گفت: «نه همون روسری گلداره که داده بودین کافیه... به خدا تو زحمت می‌افتین...»

وقتی ملودی شال صورتی را پیدا کرد و به زهرا خانم داد مادر بزرگ گفت: «تو هم این همه ناز نکن... مال خودته دیگه، یادم رفت بهت برگردونم، مگه این روزها برا آدم حواس می‌ذارن...»

زهرا خانم شال را گرفت و چشم‌اش افتاد به تابلوی عکس قمر و گفت: «نور به قبرش بیاره، چه قدر نازنین بود این زن، چه صدایی داشت... بچه‌ها هر چی التماس کردن به حاجی که گرامافون بخره، به گوش‌اش نمی‌رفت. حاجی خدایبامرزمی گفت گناهه. بچه‌ها می‌گفتن همسایه‌ها گرامافون دارن؛ حاجی می‌گفت موسیقی حرامه... والله چه می‌دونم... خدا از سر تقصیرات من هم بگذره، اون موقع‌ها جوون بودم و وقتی دلم می‌گرفت یواشکی می‌رفتم خونه‌ی همسایه‌مون، اونا گرامافون داشتن و آهنگای قمرالملوک خانوم رو با زن همسایه گوش می‌کردیم... خدا بیامرزتش همسایه‌ی خوبی بود، همه‌شون خوب بودن... هیچ‌وقت به حاجی لاپورت ندادن، دهن‌شون قرص بود... یه عالمه صفحه داشتن از قمر خانم... خدا از سر تقصیرات قمر خانم هم بگذره که دل مردم رو شاد می‌کرد... اگه اون گراموفون همسایه نبود، به خدا دلم می‌پکید، کسی رو که تو این شهر خراب‌شده نداشتی، چی کار باید می‌کردم...»

مادر بزرگ اخم کرد و گفت: «اگه خدا از سر تقصیرات قمر نگذره، می‌خوای از گناه‌های من و تو بگذره؟ اون زن بود یا ما؟... حالا برو تا دختر و نوه‌هات نیومدن به خودت برس...»

- آخه صورتی برا من پیرزن؟... اونوقت دخترام ناراحت نشن؟...

مادر بزرگ گفت: «غلط کردن ناراحت بشن، خیلی هم دلشون بخواد... این رنگ صورتی بهت می‌آد، مطمئن باش زهرا... دیگه هم برش نگردون... اون دفعه یادته که روسری گلداره رو با اون پیرهنه پوشیدی چه قدر دخترت خوشش اومد... حالا هم حرف گوش کن...»

- چشم، من رفتم توران خانوم جون... دست تون درد نکنه. امیدوارم هر چی از خدا می‌خوای بهت بده...

وقتی زهرا خانم رفت، بعد از چند دقیقه زیور، همان زن عصا به‌دستی که قبلاً ملودی را کشانده بود توی اتاق‌اش، بدون آن که در بزند در را باز کرد و همان دم در ایستاد، انگار می‌ترسید جلو

بیاید، یک دست‌اش را به در اتاق گرفته بود و با دست دیگرش عصایش را بلند کرد و گفت: «پیرزن خرفت، بازم شالتو بهش دادی؟ هر بار که می‌آد، با مظلوم‌بازی یه چیزی ورکن می‌کنه...» و بعد کله‌اش را جلوتر آورد و صدایش را آهسته کرد و گفت: «صد بار بهت گفتم این زهرا، اون موقع تو زندون، زندانبان‌مون بود... من الآن می‌رم شالت رو به زور ازش می‌گیرم...»

مادر بزرگ فریاد زد: «تو بی‌جا کردی... همش از تو اتاقت سر می‌کشی و فضولی می‌کنی؟ بین زیور دارم به زبون خوش بهت می‌گم از اتاق من برو تا عصبانی نشدم، انگار هنوز تو کله‌ات نرفته که اجازه نداری تو اتاق من بیای! چندبار باید بهت بگم آخه... تو خودت این قدر خرفت شدی و عقلت پاره‌سنگ برمی‌داره که پرت‌ویلا می‌گی... کدوم زندانبان؟ این زن بدبخت تو عمرش بیرون کار نکرده که زندانبان باشه... بعد این دختر بی‌معرفت من، به من می‌گه توهم زدم... عجب بدبختی با این زن گنده دارم...»

زیور که حالا عصبانی شده بود گفت: «تو نه تنها دزدی، بلکه احمق هم هستی... من خوب یادمه، خود همین زهرا بود...» و بعد با عصایش روی زمین یک خط کشید و گفت: «آ... آ... این خط و این هم نشون... من می‌رم ولی یه روزی به حرف من می‌رسی... خود دانی، از من گفتن بود...»

زیور این حرف را زد و از اتاق رفت بیرون. مادر بزرگ عصبانی بود و مهسا هم معلوم بود کمی معذب است. ملودی که می‌خواست فضا را صمیمانه کند و مادر بزرگ‌اش را هم از آن حال‌وهوا در بیاورد رو کرد به مادر بزرگ و گفت: «خوب زمان شما به نظرم وضع‌تون بهتر بود، حتا قمرالملوک می‌تونسته بخونه و کنسرت بده، حالا که زن‌ها اصلاً نمی‌تونن بخونن... وضع ما‌های بیچاره از قمرالملوک بدتره...»

مادر بزرگ با انگشت اشاره کرد که ملودی کله‌اش را جلو بیاورد تا مثل همیشه چند تا ضربه‌ی آهسته به شقیقه‌ی ملودی بزند: «ئه، مامان بزرگ چرا این جور می‌کنین؟... مگه چی گفتم؟»

- اون جعبه رو از توی گنجبه بیار بیرون، می‌خوام یه چیزی بهتون نشون بدم...

ملودی در کمد دیواری را باز کرد و جعبه‌ی قدیمی به قول مادر بزرگ «جعبه‌ی یادگارها» را آورد. مادر بزرگ با دقت جعبه را گشت و یک تکه روزنامه‌ی قدیمی از جعبه‌ی یادگارها بیرون آورد و همان‌طور که روزنامه‌ی تا شده را در دست گرفته بود و تکان می‌داد گفت: «ببین دختر جون، اگه تو الآن می‌خوای به راحتی بری هنرستان موسیقی، برای اینه که کسایی مثل قمرالملوک این راهو واسه شماها باز کردن... این یه تیکه از روزنامه‌ی «شفق سرخ»ه که من این همه سال نگهش داشتم... اون موقع‌ها علینقی وزیر تو همین تهرون مدرسه‌ی موسیقی باز کرده بود... توی اعلانش نوشته بود که زن‌های مسلمان رو به مدرسه راه نمی‌دن ولی قمرالملوک برای این که زن‌ها رو هم راه بدن خیلی جنگید...»

مادر بزرگ چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد: «هی با شمام، دخترا تو کله تون رفت؟ اون موقع‌ها هم، کار قمر خیلی سخت بوده، از وضع شما خیلی سخت‌تر؟! بیا بگیر این کاغذ رو... این نوشته‌ی خود قمرالملوکه که در جواب به یکی از صدها مقاله‌ای که به ناحق علیه‌اش چاپ کرده بودند، نوشته... بیا خودت این تیکه را بلند بخون ببینم...»

ملودی کاغذ زرد و کهنه‌ی روزنامه را گرفت و خواند: «آقای دشتی، ما زن‌های تهران هر چند هم به عقیده‌ی سرکار عالی نالایق باشیم اما این قدر فهمیده‌ایم که در قوانین مقدسه‌ی مطهر اسلام جز در بعضی از موارد مانند جهاد و غیره زن و مرد یکسان است. اگر موسیقی حرام است و در شریعت مقدس اسلام این عمل حرمت دارد چه مردهای مسلمان و چه زن‌های مسلمه بایستی از این عمل پرهیز نمایند. پس چه دلیل دارد که مردها مجازند که این صنعت را بیاموزند و زن‌ها از آموختن این صنعت لطیف محروم‌اند...»

مادر بزرگ پرید وسط خواندن ملودی و گفت: «یادمه عمه‌ام که حتا حاضر نشد به خاطر این که مادر من تو عروسی‌ها می‌خوند، بعد از مرگ مادرم منو بیره خونه‌اش، با قمر رابطه‌ی خوبی داشت و هر وقت می‌خواست به فقیر فقرا کمک کنه می‌آورد پول و لباس‌ها رو می‌داد به قمر که بین فقرا پخش کنه. خودتون ببینین که چه قدر به قمر اعتماد داشت...»

- یعنی شما عمه هم داشتید و با این حال تو خیابون مونده بودید؟

- آره دختر جون... عمه‌ی من خیلی پیر بود... به هر کی می‌خواست فحش بده بهش می‌گفت آواز خون... یعنی آواز خوندن در نظرش اون قدر قبیح بود چیزی مثل فحش ناموسی، شاید هم بدتر... یادمه چند سالی می‌شد که من تو خونه‌ی قمر زندگی می‌کردم یه روز در خونه باز بود... آخه اغلب اوقات در خونه‌ی قمر به روی همه باز بود... عمه‌ام با ترس و لرز خودش رو انداخت توی خونه. تا عمه‌ام رو دیدم بی‌اختیار رفتم پشت در اتاق قایم شدم. فکر کردم اومده منو بیره. از پشت در آهسته نگاه کردم. همان موقع قمر از توی اتاق اومد بیرون و گفت: «مادر جون کمکی از دستم برمی‌آد؟...» عمه‌ام که خیلی پریشان بود داد می‌زد آژان‌ها دنبالم کردن، می‌خوان چادر رو از سرم بکشن... زارزار گریه و نفرین می‌کرد... خیالم راحت شد که عمه‌ام نمی‌دونه من اونجام و نیومده منو با خودش بیره. قمر که خیلی عصبانی شده بود رفت دم در، ولی بلافاصله برگشت و یه لیوان آب آورد و داد دست عمه‌ام. عمه‌ام هاج و واج نگاهش می‌کرد. قمر با همون لباس توی خونه، دستش رو به کمرش زده بود و منتظر آژان‌ها بود که از وسط کوچه بدو، بدو به طرف خونه‌ی ما می‌اومدند. وقتی آژان‌ها نفس‌نفس‌زنان رسیدن، قمر جلوشون وایساد و مشتش رو توی هوا تکون داد و گفت: «زودتر از این جا برید. آخه با مردم بیچاره چی کار دارین؟ سر به سر پیرزنی می‌ذارید که جای مادر بزرگ‌تونه؟ معنی این کارهاتون چیه، از خودتون خجالت نمی‌کشین؟... بذارین مردم زندگی‌شون رو بکنن...» حالا این وسط یک عده از فقرا و ایتام هم جمع شده بودن دم خونه، چون قرار بود اون روز قمر لباس و غذا و پول‌هایی رو که جمع کرده بود به اون‌ها بده. خلاصه آژان‌ها هم که قمر الملوک رو شناخته بودن دیدن هوا پسه و زود زدن به چاک... بعد از رفتن آژان‌ها، قمر هم برگشت و چندین کیسه پر از حبوبات و لباس و کفش رو که قرار بود بین ایتام پخش کنه از توی زیرزمین آورد. عمه هم که حالا دیگه خیالش راحت شده بود که چادر سیاه بر سرش خواهد ماند همین‌جوری هاج و واج داشت به جمعیت فقیر بیچاره‌ها که جلوی خونه صف کشیده بودن نگاه می‌کرد. قمر الملوک با اشاره، چندتا از زنای مسن‌تر رو از میان جمعیت صدا کرد. چهارتاشون اومدند توی حیاط و چیزهایی رو که باید بین مستمندان تقسیم می‌شد به اون‌ها واگذار کرد تا بین

مردم تقسیم کنن. بعد یک‌هو یاد عمه‌ام افتاد و اومد پیش عمه و گفت: «من شما رو تا دم خونه تون می‌برم که اتفاقی براتون نیافته» بعد هم با عمه‌ام رفت...

بعد از اون روز بود که عمه‌ام حسابی به قمر ارادت پیدا کرد و هر وقت نذر و خیراتی داشت می‌آورد پیش قمر تا بین فقرا تقسیم کنه... حتا یک روز من اومدم جلو، بهش گفتم قمر خانم آوازخونه... عمه‌ام که چشم‌هاش خیلی کم‌سو شده بود منو نشناخت ولی تا این حرف رو زدم گفت «خودت آوازخونی پدرسوخته، قمرخانم آوازخون نیست، آوازخون اون کسایی‌ان که برا این زن محترم حرف در می‌آرن...» قمر هم می‌خندید و هیچی نمی‌گفت... خلاصه عمه‌ام هیچ وقت قبول نکرد که قمرالملوک وزیری خواننده‌ی این مملکته... ببینم ملودی حواست با منه، فهمیدی که چی گفتم؟

- آره مامان بزرگ، گوشم با شماست...

مادر بزرگ ادامه داد: «حتا وقتی وضع مالیش بد شده بود بازم هرچی داشت بذل و بخشش می‌کرد... یادمه اون موقع که دیگه ازدواج کرده بودم، به خاطر کار پدر بزرگت شهرستان زندگی می‌کردم... وقتی یه روز از شهرستان اومدم تهرون رفتم دیدن قمر، اما متوجه شدم که اوضاع جسمی و مالیش خیلی خرابه، برای همین به چندتا از رفقااش که می‌شناختم، وضعیتش رو گفتم. قمر یه دوست دندان‌پزشک داشت، وقتی ماجرا رو بهش گفتم، برام تعریف کرد که گویا یکی دو سال قبل از این ماجرا، مجلس جشنی تو خونه‌اش داشته که قرار بوده قمر هم بیاد. برا همین رفته بوده دنبال قمر توی اون کاباره‌ای که می‌خونده، آخه اون موقع دیگه قمر وقتی دید که صداس شکسته شده و جذابیت گذشته رو نداره، خودش دیگه از خوندن تو رادیو دست کشیده بود و فقط برای این‌که زندگیش بگذره تو کاباره می‌خوند. خلاصه اون دکترو می‌گفت: «وقتی رفتم دنبال قمر خانم، ساعت ده شب بود. سوار ماشین شد و گفت دکترو می‌خواستم خواهش کنم اگه زحمت نیست یه سر اول بریم حوالی اکبرآباد. منم بدون این که دلیلش رو بیرسم، سر ماشین رو کج کردم و رفتیم پایین شهر و بعد به اکبرآباد رسیدیم. قمر خانم پیاده شد و گفت زود برمی‌گردم و به سمت ساختمانی که توی یه باغ قدیمی بود، رفت. من هم که خیلی

کنجکاو شده بودم از ماشین پیاده شدم و نگاه کردم ببینم ماجرا چیه. از پنجره‌ی اتاق می‌تونستم داخل‌اش رو ببینم. توی اون اتاقک درب و داغون، یه زن و مرد جوون با دو تا بچه‌ی کوچیک زیر کرسی نشسته بودن. بعد قمر خانم با مهربونی یکی از بچه‌ها رو که ظاهراً خیلی بیمار بود بغل گرفت و بوسید. پدر بچه‌ها می‌خواست چایی بریزه اما قمر خانم اجازه نداد. بعد کیف پولش رو باز کرد و تمام دستمزد اون شب کاباره رو یک‌جا بهشون داد...»

مادر بزرگ ادامه داد: «می‌بینی ملودی تازه اون موقع قمر تو کاباره می‌خونده بالاخره پولی در می‌آورده، حالا تو حساب کن دو سه سال آخر عمرش وضعیتش چی بوده که سکنه کرد و دیگه اصلاً نمی‌تونست درست حرف بزنه، چه برسه بخونه... خلاصه من هم اون موقع رفتم به چندتا از رفقای قمر که می‌شناختم گفتم که وضعیتش الان این جوریه، اونا هم پول روی هم گذاشتن و ده هزار تومان جمع کردن و بهش دادن. شما سن تون قد نمی‌ده که بفهمین اون موقع ده هزار تومن چه قدر ارزش داشت. مثل حالا نبود که پول مملکت این قدر بی‌ارزش شده باشه، اون موقع ده هزار تومن خیلی بود و می‌شد باهاش یه خونه خرید، آره یه خونه‌ی درست و حسابی! ولی بعد از یک هفته که رفتم بهش سر بزنم فهمیدم که همه‌ی پول‌ها رو بخشیده به چندتا از خونواده‌های عیال‌وار و آبرومند که برای گرفتن کمک اومده بودن در خونه‌اش... برای همین بود که همه‌ی مردم حتا کسایی مثل عمه‌ی من قمر رو قبول داشتن و خیلی دوستش داشتن، حتا اگه آواز خوندن رو گناه و معصیت می‌دونستن...»

ملودی با دلخوری رو کرد به مادر بزرگ: «ولی حالا که اصلاً نمی‌ذارن زنها کنسرت برگزار کنن... اگر هم بذارن فقط برای زنهاست و مردها حق ندارن بیان گوش کنن... مهسا یادته که یک ماه پیش می‌خواستیم بریم تالار وحدت کنسرت یه خانمی که خیلی هم نمی‌شناختمش، بلیت هم خریده بودیم ولی یهو اعلام کردن کنسرت لغو شده...» مهسا سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مادر بزرگ بادی به غبغب انداخت و گفت: «آخه قمر خیلی فرق می‌کرد، سر نترسی داشت، حرف دل مردم رو می‌زد و مردم هم اونو از خودشون می‌دونستن، آگه هم کسی جرأت می‌کرد کنسرتش رو لغو کنه، خود مردم غوغا می‌کردن!...»

مهسا گفت: «ولی خانم بزرگ وقتی کنسرت هر کسی رو لغو می‌کنن، مردم که نمی‌تونن کاری بکنن...»

- چی می‌گی دختر جون... معلومه که هر کسی رو نمی‌گم، درباره‌ی قمر الملوک وزیری حرف می‌زنیم، از یه شیرزن این مملکت داریم حرف می‌زنیم... همین جوری که مردم پشت هر کس و ناکس رو نمی‌گیرن، آدم باید یلی باشه که مردم پشتش بیان، الکی که نیست... یه روز خود قمر که از سفر برگشته بود واسم تعریف کرد که توی اون شهرستانی که قرار بوده کنسرت بده، فرماندار اون شهر، که آدم مقیدی بوده، سه شب نداشته کنسرت قمر برگزار بشه... ولی قمر کوتاه نمی‌آد و حاضر نمی‌شه برگرده تهرون. فرماندار هم چند آژان ریغونه رو می‌ذاره در خونه‌ای که قمر اون جا ساکن بوده. گویا قمر منزل یکی از ثروتمندان شهر دعوت بوده که آدمی فرهنگی و از منورالفکرهای اون شهر به حساب می‌اومده. خلاصه مردم که از محاصره‌ی اون خونه و از ایستادگی قمر با خبر می‌شن، کم‌کم جمع می‌شن جلوی فرمانداری و اعتراض می‌کنن. می‌گفت یه عالمه جمعیت عصبانی جلوی ساختمان فرمانداری جمع شده بودن. مردم به خصوص جوونا با فریاد و شعار از فرماندار می‌خوان که کنسرت باید برگزار بشه! فرماندار هم بالاخره از ترس جون و موقعیتش، مجبور می‌شه به قمر اجازه‌ی برگزاری کنسرت رو بده...»

مهسا که حالا انگار روحیه گرفته بود و دیگر معذب نبود رو کرد به مادر بزرگ: «خانم بزرگ، به قول شما قمر الملوک خواننده‌ی بزرگی بوده که مردم براش این جوری می‌کردن... ولی نمی‌دونستم اون موقع‌ها موسیقی و کنسرت این همه بین مردم مهم بوده که می‌اومدن و برای لغو کنسرت اعتراض می‌کردن... الآن که انگار یه چیز اضافه‌اس، مخصوصاً برا زن‌ها...»

مادر بزرگ که همچنان جعبه‌ی یادگاری‌ها را با علاقه در دست گرفته بود، دوباره داخل جعبه را واریسی کرد و گفت: «نه خیر دختر جون، اون موقع هم آدمای مزخرفی بودن که موسیقی رو

تجملی و زائد می‌دونستن... تو این مملکت قدر موسیقی رو هیچ وقت نمی‌دونستن...» و بعد یک صفحه‌ی تا شده و قدیمی از روزنامه‌ی دیگری از جعبه درآورد و گفت: «اون موقع‌ها هم از این حرفا بود... بیا بگیر مهسا ببین این‌جا تو این روزنامه چی نوشته؟»

مهسا روزنامه را گرفت و با احتیاط آن را باز کرد و با صدای بلند گفت: «این‌جا نوشته صفحه گرامافون تجملاتیه و یول مردم رو به باد می‌ده...»

- یعنی این قدر موسیقی رو به هر بهانه‌ای تو سرش می‌زدن... خب حالا ادامه‌اش رو بخون چون تو همین صفحه، سمت چپ، قمرالملوک هم مطلبی نوشته.

مهسا بلافاصله سمت چپ صفحه‌ی روزنامه را نگاه کرد و گفت: «آره مقاله‌ی قمرالملوک وزیریه. نوشته: این که می‌گویند صفحه‌ی آهنگ، تجملی است، پس در یک مملکت بی‌مدرسه که افراد آن در هر هزار نفر، یک نفر هم سواد ندارد، پس کتاب هم جزو لوازم تجملی است...»

مادربزرگ باز هم حرف مهسا را قطع کرد و گفت: «قمرالملوک راست می‌گفت، اون موقع که آدم سواد درست و حسابی نداشتن واسه همین این تصنیف‌ها و آهنگ‌هایی که از خاک وطن و ملیت ایرانی و این چیزها می‌گفت خیلی مهم بود، صد برابر بیشتر از روزنامه و کتاب روی عوام‌الناس تأثیر داشت...»

همین موقع سیما در زد و با روسری و مانتوی سفیدش وارد اتاق شد. ملودی که سیما را دیده بلند شد و رفت و او را بوسید و گفت: «سیما جون، این مهسا دوستمه...» و رو کرد به مهسا: «این خانم پرستار مهربون، سیما دوست مامان بزرگه... یعنی یک جورایی فامیل ماست...»

مادربزرگ گفت: «سیما جون اومدی، ببینم این زیور خل و چل پشت در فالگوش وایساده؟...»

- نه توران جون، ولی دیدمش داشت می‌رفت تو اتاقش... چند روز پیش بهم می‌گفت شنیده که شما داشتن آواز می‌خوندین...

مادربزرگ که دست و پایش را گم کرده بود گفت: «من با این پیرزن فضول چی کار دارم آخه... چه حرفای جفنگی می‌زنه... من که دیگه نمی‌تونم بخونم... چیزخورم کردن...»

مادربزرگ به خودش آمد و حرف را عوض کرد و گفت: «سیما جون یه چیزایی شنیدم در مورد خراب کردن این‌جا...»

سیما گفت: «والله چی بگم، دیروز یکی از همکارا می‌گفت انگار صاحب ملک این‌جا تصمیم داره ساختمان آسایشگاه رو بفروشه، می‌خوان بکوبن و برج بسازن به جاش...»

مادربزرگ گفت: «آخه چرا؟!... این برج‌سازی دیگه چه کوفتیه، ساختمان به این محکمی و قشنگی رو می‌خوان خراب کنن؟ درسته که قدیمیه ولی خیلی محکمه... خوب یهو ما رو هم که اسقاطی شدیم باهش خراب کنن... حالا بینم سیما، تکلیف ماها چی می‌شه؟»

- توران جون، انگار صاحب ملک گفته ساختمان احتیاج به بازسازی کامل داره، ولی پولی هم تو بساط نداره که درست و حسابی بازسازی کنه، انگار گفته هیئت امنا هم نمی‌تونه برای بازسازی این‌جا پول بده... والا من هم نمی‌دونم بعد از این‌جا، کجا کار پیدا کنم... این روزها که اصلاً کار پیدا نمی‌شه مخصوصاً برا خانوما... البته حالا این خراب کردن ساختمان هم صددرصد قطعی نشده، فعلاً در حد خبر و شایعه‌اس...

مهسا انگار که چیزی به فکرش رسیده باشد رو کرد به مادربزرگ: «خوب شما می‌تونین برین خونه ملودی اینا؛ این جوری می‌تونین مامانش اینا رو هم راضی کنین که بذارن بره هنرستان موسیقی...»

مادربزرگ گفت: «من خودم خونه دارم دختر جون، اینو تو کله‌ات فرو کن...» بعد رو کرد به سیما: «یادمه یه روز اومدن به قمر گفتن که آرامگاه فردوسی خیلی خراب شده و آگه بازسازی نشه دیگه کم‌کم هیچی ازش باقی نمی‌مونه، قمر همون موقع تصمیم گرفت کنسرتی تو مشهد برگزار کنه تا از درآمدش برای مرمت آرامگاه فردوسی خرج کنن، بالاخره هم موفق شدن و آرامگاه فردوسی رو بازسازی کردن...» و بعد با انگشت اشاره مهسا را نشان داد و گفت: «لابد

آگه از جوون‌های این دوره می‌پرسیدن برای آرامگاه فردوسی چی کار کنیم، می‌گفتن حالا که آرامگاه فردوسی داره خراب می‌شه، خوب فردوسی رو ببرین یه جای دیگه...»

مهسا دمغ شد و گفت: «منظورم این نبود خانم‌بزرگ...» مادر بزرگ وسط حرف‌اش پرید و گفت: «مادر سیمما، زن درست و حسابیه، خودش این مسئله رو حل می‌کنه... تو این سال‌ها خودش یه تنه چندین بار بازار خیریه برگزار کرده تا از درآمدش بتونه این‌جا رو سرپا نگه داره... وقتی این‌جا بود هیچکی جرأت نداشت از این حرفا بزنه... مگه نه سیمما؟»

- بله، اما مادرم الان دیگه سرگرم نوه‌هاشه... بهش می‌گم یه روزایی بیاد این‌جا ولی دیگه حوصله نداره... البته هنوز توی هیئت امنای هست ولی خوب دیگه وقتی خودش مدیریت نمی‌کنه زیاد هم نمی‌تونه دخالت کنه...

«ولی من یه فکر خوب دارم...» این رو ملودی گفت و مهسا هم بلافاصله گفت: «زود باش بگو.»

- باید درباره‌اش خوب فکر کنم، به قول مامان بزرگ تا حرف پخته نشده نباید روی سینی ریخته بشه، مگه نه مامان بزرگ؟

ملودی این را گفت و هرچه قدر مهسا اصرار کرد هیچ نگفت. مهسا موبایل‌اش را درآورد و گفت: «ببین مامانم اسم‌اس زده، بیا بریم...»



وقتی ملودی و مهسا از کلاس زبان برگشتند و سوار مترو شدند مهسا موبایلش را درآورد:
«باید به مامانم بگم که می‌ریم فروشگاه بتهوون، چند تا سی‌دی و کتاب بخریم...»

بعد از آن که مهسا تلفن را قطع کرد، ملودی گفت: «ای وای قطع کردی؟»

– آره، کاری داشتی مگه؟

– می‌خواستم به مامانم بگی که یه زنگی هم به خونگی ما بزنه و به مامان من هم خبر بده که
ما با هم هستیم و دیر برمی‌گردیم.

– آره بابا گفتم، حواست کجاست! ولی مامانم اصرار کرد زود برگردیم چون خیابونا شلوغه،
انگار بازم تظاهراته... بین من می‌گم امروز هم یه سری بریم آسایشگاه. راستش مامان بزرگت
خیلی باحال بود، خوشم اومد ازش...

به ایستگاه میدان هفت تیر که رسیدند، ملودی و مهسا می‌خواستند پیاده شوند که یکباره ۱۵- تا ۲۰ دختر جوان سرآسیمه همه را هل دادند و وارد قطار شدند. آن‌قدر ورود آن‌ها با اضطراب و مهممه توأم بود که ملودی و مهسا گیج شدند و نتوانستند پیاده شوند: «چه خبره؟...»

از میان تعداد زیاد دختران جوانی که وارد قطار شدند، یکی از دخترها که روپوش سبز پوشیده بود و مانتویش حسابی خاکی شده بود، یک‌ریز گریه می‌کرد. یکی از مسافرها که دل‌اش به حال دختر سوخته بود گفت: «دخترم چی شده؟ زدن تون؟ الهی خیر نبین، دستشون بشکنه...»

یکی از هم‌کلاسی‌های دختر که سعی می‌کرد به دخترک دل‌داری بدهد هیچان زده گفت: «میدون هفت تیر خیلی شلوغ شده، اصلاً نفهمیدم چه‌طور شد که یک‌دفعه دیدم بنفشه زیر دست و پا داره له می‌شه... فقط تونستیم ببریم توی مترو... تا این‌جا هم دنبال مون اومدن...» و دست‌اش را با مهربانی رو شانه‌ی بنفشه که هنوز گریه می‌کرد گذاشت.

- عجب بساطی شده‌ها... جوونای مردم رو بی‌خودی می‌زنن... آخه یکی نیست بگه نامسلمونا مگه مردم چی می‌خوان...

مهسا در گوشی به ملودی گفت: «حالا که نتونستیم ایستگاه هفت تیر پیاده بشیم، بیا اول بریم پیش مادر بزرگت...» ولی ملودی نشنید و مجبور شد بلندبلند جمله‌اش را تکرار کند. ملودی سری تکان داد و به هزار زحمت دستمال‌کاغذی را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و داد به دختری که داشت گریه می‌کرد. یک زن دیگر بطری آب به دست دختر داد. آن‌قدر شلوغی و ازدحام داخل قطار زیاد شده بود و همه با هم حرف می‌زدند که دو تا از دست‌فروش‌های داخل مترو هم از فروش لوازم‌شان دست کشیده بودند و ساکت ایستاده بودند. مهسا و ملودی هم دیگر نتوانستند با هم یک کلام صحبت کنند و فقط تا ایستگاهی که باید پیاده می‌شدند به بحث‌هایی که بین مسافران رد و بدل می‌شد گوش دادند.

وقتی ملودی و مهسا به اتاق مادر بزرگ رسیدند، هنوز مانتو و روسری‌هایشان را در نیاورده بودند که سیما با لباس و روسری سفیدش وارد اتاق شد. مهسا با دستپاچگی از جایش بلند شد. سیما با لبخند گفت: «نترسید، نترسید ما همه با هم هستیم... براتون شیرینی آوردم، یکی از خانمای این‌جا، نوه‌ی جدیدش به دنیا اومده و خلاصه شیرینی پخش کرده تو آسایشگاه... فکر کردم برا شما هم بیارم...»

ملودی جعبه‌ی شیرینی را از دست سیما گرفت و به مهسا و مادر بزرگ‌اش تعارف کرد: «سیما جون خیلی ممنون...»

مهسا که انگار چیزی یادش افتاده باشد وسط حرف توران پرید و گفت: «ای وای داشت یادم می‌رفت، من اون آهنگ شجریان «تفنگ‌ات را زمین بگذار» رو که استادمون گفته بود، از روی اینترنت با بدبختی دانلود کردم و روی سی‌دی ریختم...»

مهسا این را گفت و سی‌دی را از توی کیف‌اش درآورد و به ملودی داد.

- ماما بزرگ اون سی‌دی پلیر رو که براتون آورده بودم، کجا گذاشتید می‌خوام بذارمش با هم گوش بدیم...

مهسا پرید وسط حرف ملودی و گفت: «یک سری آهنگای پاپ و دو سه تا آهنگ رپ هم دانلود کردم تو سی‌دی هست. اونا رو هم خواننده‌ها، در حمایت از مردم خوندن...»

مادر بزرگ رو کرد به ملودی: «این سی‌دی‌هایی که دفعه‌ی پیش آورده بودی، مالی نبودند... بعضی‌هاش بدگ نبود... ولی باید موسیقی خوب و تصنیف‌های درست و حسابی رو گوش کنین تا گوش‌هاتون به موسیقی‌های اصیل عادت کنه...»

سیما که حالا لبخند می‌زد درآمد که: «توران جون از وقتی ملودی اومده، حسابی آپ‌تودیت شدی...»

- من خداییش همیشه آخرین مد بودم... حالا اینا رو ببین... یک کیسه‌ی بی‌قواره کردن تن‌شون و بهش می‌گن مانتو... به این ملودی می‌گم آخه خودت هنر به خرج بده یک کمی این مانتوهای بی‌قواره‌ات رو درست و راست کن، تغییرش بده تا آلامد بشن و از این حالت در بیان... کو گوش شنوا...

وقتی آهنگ شجریان را گذاشتند، مادر بزرگ آخرش دست زد و گفت: «آفرین به این شجریان... خوشم اومد... اون موقع‌ها هم آدم درست و حسابی بود... شیر مادرت حاللت باشه...»

مهسا گفت: «خانم بزرگ استادمون گفت که شجریان به حمایت از مردم این ترانه رو خونده...»
مادر بزرگ گفت: «یادمه قمرالملوک تصنیف قشنگی خونده بود به اسم «مارش جمهوری» که عارف قزوینی شعر اونو نوشته بود... ولی اون موقع شهربانی جلوی اون آهنگ رو می‌گیره و قمر کلی به خاطر اون مصیبت می‌کشه... یه بار وقتی قمر رو احضارش کردن تا بگن تصنیف مارش جمهوری نخونه، فکر کرد ممکنه زندونیش کنن و سال‌ها تو هلفدونی بمونه، برای همین قبلش یه عالمه سفارش به دوست و آشنا کرد... چون دیده بود که یکی از دوستای دیگه‌اش یعنی میرزاده عشقی که چندتا تصنیف هم برای قمر نوشته بود، کشته شده بود. اینا یه سری هنرمندای مشروطه‌خواه بودن که همشون کلی در دسر تو زندگی شون کشیدن، قمر هم با اونا بود... وقتی ملک‌الشعراى بهار رو زندونی کرده بودن قمر، تصنیفی رو که شعرش رو ملک‌الشعرا نوشته بود خوند و همین، به آزادی بهار کمک کرد... تو این مملکت قبل از قمرالملوک وزیرى هر کسی آواز می‌خوند یا مجیز پادشاه‌ها رو می‌گفت: «اگر شه، روز را گوید شب است این / بیاید گفت اینک، ماه و پروین» و از این جفنگیات. یا اگه خیلی هنر می‌کرد آهنگای مسخره می‌خوند، اصلاً آهنگ نبود، لودگی بود... اگه هم زن خواننده‌ای پیدا می‌شد فقط تو دربار سلاطین واسه‌ی از ما بهترون می‌خوند... ولی توی دوره‌ی مشروطه کسایی پیدا شدن مثل ملک‌الشعراى بهار، مثل عارف قزوینی، مثل میرزاده‌ی عشقی که حرف از وطن و ملت و این‌ها زدن و شعرهای ملی خوندند. قمرالملوک هم با اونا همراه شد و با صدای صاف و نازنینی که

داشت شعرهای او را می‌برد میون مردم کوچه و بازار. تصنیف‌های ملی و میهنی رو همه جا می‌خوند. به خدا هر جا می‌رفتی مردم کوچه و بازار داشتن تصنیف‌های اونو می‌خوندن... برای همین بود که زورگوها و اونایی که مخالف زنان بودن خیلی اذیتش می‌کردن ولی در عوض، بین مردم احترام داشت... مثلاً یادمه یک بار رفته بودیم همدان برای کنسرت... رفتیم توی یه قهوه‌خونه که دیدیم به جز یک پسر نوجوون که داشت گریه می‌کرد کسی نیست، قمرالملوک که اصلاً نمی‌تونست گریه‌ی کسی رو ببینه، پسر بچه رو نوازش کرد که چرا گریه‌اش گرفته و این حرفا. پسر هم گفت که آژان‌ها اومدن اوستایش را بردند کمیسری!»

– ماما بزرگ کمیسری دیگه کجاست؟

– قدیما به شهربانی می‌گفتند کمیسری. خلاصه قمر همین‌طور که پسرک رو نوازش می‌کرد و از کیف‌اش کلوچه‌ای به اون می‌داد علتش رو پرسید. پسر هم با بغض تعریف کرد که چون تو قهوه‌خونه آهنگ مارش جمهوری قمرالملوک رو که کمیسری غدقن کرده بود می‌ذاشته، گرفتنتش... گوش‌ات با منه ملودی؟

– آره دارم گوش می‌دم.

– قمرالملوک تا اینو از شاگرد قهوه‌چی شنید دیگه مکث نکرد و به من گفت «بدو بریم کمیسری» ما هم از قهوه‌خونه بیرون اومدیم. باد تندی هم می‌اومد، این قدر تند که قمر دستم را گرفت که یه وقت خدایی نکرده باد منو نبره. خلاصه به کلانتری که رسیدیم آژان دم در نداشت بریم تو. گفت: «با کی کار دارین؟» قمر که خیلی عصبانی بود گفت: «پسر، با رییس کمیسری دو کلمه حرف دارم» و دیگه صبر نکرد و وارد کلانتری شدیم. یه راست رفتیم به اتاق رییس و قمر اصرار کرد که قهوه‌خونه‌چی بی‌گناهه و هرچه زودتر باید آزادش کنن. رییس شهربانی که مرد رشید و خوش‌تیپی بود به احترام خانم از پشت میز بلند شده بود و خدایش خیلی هم مؤدبانه حرف می‌زد و یک عالمه صغرا، کبرا برای بازداشت قهوه‌چی ردیف کرد. البته جفنگ می‌گفت چون که بهانه‌هاش برای نگه داشتن اون بدبخت بی‌گناه، خیلی مسخره بود. خلاصه قمر که از پرحرفی اون سرهنگ کلافه شده بود دستش رو به کمرش زد و گفت: «جناب سرهنگ،

این تصنیف‌ها رو من خوندم حالا آگه قراره این مرد بیچاره رو به خاطر گوش دادن به تصنیف‌های من بازداشت کنین بسیار خب منو هم زندونی کنین...»

در این لحظه مادر بزرگ مکثی کرد و خطاب به ملودی گفت: «حالا من همین طوری به حرفی می‌زنم و شما هم به چیزی می‌شنوید ولی نمی‌دونید که رییس شهربانی اون زمان یعنی چی و چه قدرتی داشت. به خدا جرأت می‌خواست حرف زدن با همچین مقامی، چه برسه کل انداختن با او... خلاصه سرهنگ که انتظار شنیدن همچین حرف جسورانه‌ای اون هم از خانمی مثل قمرالملوک وزیری رو نداشت و فکر کنم از عواقب کارش ترسیده بود که مبادا این خبر تو شهر بیچه و مردم به حمایت قمر بیان، اولش من و من کرد و ظفره رفت اما وقتی مقاومت و پافشاری قمر رو دید گفت که: «خانم وزیری شما تشریف ببرید قول می‌دهم که او را آزاد کنم» ولی قمر کسی نبود که گوشش به این حرف‌ها بدهکار باشه، برای همین چند ثانیه فکر کرد و پولتیک قشنگی به ذهنش رسید، رو کرد به سرهنگ و می‌دونین چی بهش گفت؟

مهسا و ملودی که هیجان‌زده شده بودند هم‌زمان با هم گفتند: «نه ماما بزرگ، چی گفت؟»

گفت: «خیلی از مساعدت شما ممنونم جناب سرهنگ. من امروز خوشبختانه تا دلتان بخواهد وقت دارم، همین‌جا خدمت شما هستم تا مراحل آزادی این بنده خدا تمام بشه و با خودم از این‌جا بیرمش سر خونه و زندگیش...» خلاصه آخرش اون سرهنگه مجبور شد قهوه‌خونه‌چی رو همون روز آزاد کنه...»

سیما گفت: «واقعاً آزادش کردن؟...»

مادر بزرگ ادامه داد: «توی همین شهر همدان بود که رفتیم دیدن عارف قزوینی، چون اون هم اون‌جا زندگی می‌کرد... با این که عارف آدم بزرگ و معروفی بود، بین هنرمندا هم خیلی حرمت داشت اما کسی جرأت نداشت که اون روزها طرف خونه‌اش بره، چون حسابی از طرف کمیسری مغضوب بود. به خاطر نوشتن همین شعر «مارش جمهوری» که اتفاقاً قمر اون رو خونده بود... ولی قمرالملوک رفت دیدن عارف. حتا به عارف گفت که بیاد کنسرتش. عارف

اول راضی نمی‌شد و می‌گفت برات دردرس ایجاد می‌شه، ولی قمر بهش گفت: «حالا به خاطر گل روی من نمی‌آیی، باشه، لااقل به احترام این روز بیا به کنسرت...»

- مگه چه روزی بود خانم بزرگ؟

- روز مهمی بود، سالگرد پیروزی انقلاب مشروطه بود دیگه!

ملودی پرسید: «مامان بزرگ گفتید سالگرد چه انقلابی بود؟»

مادربزرگ که تا حدودی از این سؤال نامنتظره‌ی ملودی عصبانی شده بود گفت: «یعنی تا حالا انقلاب مشروطه به گوشات نخورده؟! پناه بر خدا، بینم تو مدرسه چی به شماها یاد می‌دن آخه؟ شما مگه تو این مملکت درس نمی‌خونین، مگه تو حجاز و شام زندگی می‌کنین؟ ... اون لیوان آب رو بده، دهنم خشک شد...»

ملودی که تا حدودی جا خورده بود و انتظار خشم و عصبانیت مادربزرگ را نداشت لیوان آب را به دست مادربزرگ داد و نگاه پرسشگرانه‌ای به سیما انداخت. سیما هم برای آرام کردن فضا، با لبخندی مهربان گفت: «بچه‌ها فکر کنم که توران جون رو خسته کردیم...»

- هیچ هم خسته نیستم، از جفنگ شنیدن ناراحت می‌شم، آخه این دخترای گنده که ناسلامتی باسوادن، نباید گذشته و تاریخ مملکت‌شون رو بشناسن؟... بین چه‌طور حواسم رو پرت کردین اصلاً یادم رفت چی می‌گفتم...»

سیما گفت: «درباره‌ی سالگرد انقلاب مشروطه...»

- آها، خلاصه اون روز قمر بعد از کلی صغرا کبرا چیدن، آخرش زد به خال و حرمت روز مشروطه رو به عارف یادآوری کرد او هم دیگه حرفی رو حرف قمر نزد و به کنسرت اومد... خلاصه‌اش کنم: وقتی کنسرت تموم شد مردم هم یک عالمه کف زدن و هورا کشیدن برای قمر... همون موقع یکی از رییس رؤسای کله‌گنده‌ی شهر که تو کنسرت بود، یه گلدون نقره به قمر تقدیم کرد. قمر هم همون جا جلوی اون همه جمعیت، بدون این که یه لحظه هم شک کنه یا

خدایی نکرده دستش بلرزه از حضور مقامات، از همون بالای سن، با صدای بلند اعلام کرد که گلدون رو به عارف قزوینی تقدیم می‌کنه و از عارف خواست که بیاد روی سن... تا قمر این رو اعلام کرد یه دفعه همه ساکت شدن، خداییش من هم که نه سر پیاز بودم، نه ته پیاز، ترس برم داشته بود، به خصوص که حتا خود رییس شهربانی و مقامات دیگه، تو اون ردیف‌های جلو نشسته بودن. تازه موقعی که می‌خواستیم بیایم کنسرت، توی مسیر، قمر درگوشی بهم گفته بود که: «حواست رو خیلی جمع کن چون ممکنه حضور آقای عارف قزوینی، لیج مقامات رو دربیاره و اونا منو و ایشون رو دستگیر کنن...» خلاصه پس از چند لحظه که تو سالن به اون بزرگی، سکوت شده بود، عارف که کنار من نشسته بود بلند شد رفت روی سن کنار قمر، به خدا دل تو دلم نبود، مثل کسی که لقوه گرفته باشه، دستام خود به خود می‌لرزید چون نمی‌دونستم آخرش چی می‌شه. هم می‌ترسیدم که دستگیرشون کنن و هم خیلی دلم برا قمر می‌سوخت... خلاصه خودتون ببینین که چه قدر مرام و بزرگی داشت این قمر که اون گلدون نقره رو—که خدا می‌دونه چه قدر قیمت داشت—جلوی چشم اون همه جمعیت، تقدیم کرد به عارف قزوینی... اگه بدونین مردم چه غوغایی کردن و چه قدر برای هر دوشون کف زدن. فکر کنم ده دقیقه، یا شاید پنج دقیقه، خلاصه یک عالمه کف زدن شون طول کشید... تا اون روز کف‌زدنی این قدر طولانی ندیده بودم... گوش می‌دی ملودی چی می‌گم؟ با این که می‌دونست شاید همون موقع، بگیریش و بفرستش زندون قصر تهرون... ولی خداییش مردم اون قدر قمر رو دوست داشتن که کسی جرأت نداشت بندازتش زندون...»

مهسا با خوشحالی رو کرد به مادر بزرگ و گفت: «اتفاقاً مامانم در مورد شجریان همین رو می‌گه... می‌گه شجریان جلوی کسی سرش رو خم نمی‌کنه ولی نمی‌تونن اذیتش کنن، چون مردم خیلی دوستش دارن...»

مادر بزرگ که حالا انگار با شنیدن این خبر مهسا، انرژی تازه‌ای گرفته باشد سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «اصلاً هنرمند یعنی همین، قمر همیشه می‌گفت هنرمند باید مستقل باشه و به جز

مردم، سرش رو جلوی هیچ بنی‌بشری خم نکنه... یادمه یه روز قمر اومد خونه، فکر کنم پونزده یا شونزده سالم بود و گفت: «پاشو لباس‌هاتو بپوش که بریم عروسی...»

من گفتم: «عروسی کیه؟»

قمر گفت: «عروسی یک دختر و پسر عاشق...»

باز هم اصرار کردم که بگه کجا قراره بریم.

قمر گفت: «الآن داشتم می‌اومدم خونه که عاقله مردی اومد جلو و سلام کرد... منو شناخت و گفت شما قمرالملوک وزیری هستید؟ من هم گفتم بله. اون گفت که خانم وزیری مزاحم‌تان شدم که بگم عروسی تنها پسر، ثمره‌ی زندگی‌مون، همین امروزه؛ ولی ما حقیقتاً یک خانواده‌ی کارگری هستیم و پولی در بساط نداریم که تو عروسی تنها بچه‌مون کسی بیاد بخونه. اومدم خدمت شما که ازتون کمک و راهنمایی بگیرم...» قمر با خوشحالی ادامه داد: «وقتی این شرح حال رو شنیدم دلم گرفت و به اون مرد گفتم: «اصلاً ناراحت نباش، خودم می‌آم براتون می‌خونم». وقتی این قول رو بهش دادم نمی‌دونی چه قدر خوشحال شد، انگار دنیا را بهش داده باشند...»

مادر بزرگ که انگار صحنه‌ی آن روز پس از سال‌ها جلوی چشم‌هایش مجسم شده باشد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من با شنیدن این ماجرا، زود لباس‌هام رو پوشیدم، خود قمر هم یکی از بهترین لباس‌هاش رو پوشید، اما وقتی می‌خواستیم از در بریم بیرون، یک پاسبان سیبیلو مثل اجل معلق جلوی خونه سبز شد، تعجب کرده بودیم که چه خبره؟ اون مأمور که خیلی ام‌هیز بود—مرده‌شور چشمای ریزشو بیرن—از طرف یکی از کله‌گنده‌های مملکت اومده بود که از قمر دعوت کنه به محفل‌شون بره و برایشون آواز بخونه! قمر خیلی خونسرد و محکم به پاسبان گفت: «من باید به یه مجلس مهم برم و نمی‌تونم با شما بیام.» اون آژان چشم‌چرون که قیافه‌اش حسابی گه‌مرغی شده بود دست‌از‌پادرازتر رفت. ما هم رفتیم به اون عروسی... ولی انگار ما رو تعقیب کرده بود چون وقتی رسیدیم به عروسی، بعد از نیم ساعت

دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و او مد به قمر گفت: «خانم وزیری، آقا هزار لیبره براتون فرستادن تا به جمع اونا برین و بخونین.»

قمر هم دوباره گفت: «آقا جان، این‌جا به صدای من بیشتر نیاز دارن. برو از قول من بگو که قمر الملوک گفته: من عشق مردم رو نه به هزار، که به هزاران لیبره هم نمی‌فروشم...»

مادر بزرگ در این لحظه رو کرد به سیما که هنوز دم در ایستاده بود و شش‌دانگ حواس‌اش به ماجراهایی بود که مادر بزرگ تعریف می‌کرد: «سیما چرا دم در وایسادی، بیا این‌جا روی تخت بشین...»

– مرسی توران جون، راحت‌م، خب داشتین می‌گفتین...

– بعله، اون ماجرا گذشت تا این که چند سال بعد تو عروسی خودم هم، از بدشانسی، دوباره عین همین اتفاق افتاد. یعنی اون روز، تیمورتاش که وزیر دربار بود برای قمر پیغام فرستاد که بیاد و در جمع رجال مملکت آواز بخوانه. ولی قمر بازم قبول نکرد و حتا برای تیمورتاش پیغام فرستاد که: «اگر تو تیمورتاشی، من هم قمر الملوک وزیری‌ام. ارزش‌ام بالاتر از آن است که برای سرگرمی تو و امثال تو به خانه‌ات بیایم.» راستش همین پیغام کار خودش رو کرد و از فردا قدغن شد که قمر در محافل هنری آواز بخونه... ولی این ممنوعیت هم یک مدت بیشتر طول نکشید...

سیما که از شنیدن این ماجراها حسابی سرحال آمده بود رو کرد به ملودی و مهسا و گفت: «حیف که من باید برم... ولی شماها همین‌جا پیش توران جون باشین و آهنگ گوش بدین و حال کنین...»

ملودی که هیجان و شادی در چهره‌اش آشکار بود به مهسا چشمکی زد و رو کرد به سیما: «سیما جون به نظرت می‌شه یک کنسرت کوچولو توی حیاط آسایشگاه برگزار کرد؟ خوب ما هم باید یه کاری بکنیم... اگه قمر بود حتما این کار رو می‌کرد، مگه نه مامان بزرگ؟...»

مهسا گفت: «ایول ملودی... حالا کی بیاد و بخونه؟...»

ملودی گفت: «خوب، مامان بزرگ می‌تونه بخونه! چرا که نه؟... مهسا تو هم می‌تونی تار بزنی...»

مهسا پرید توی حرف ملودی: «یه آهنگ سنتی و یه آهنگ پاپ، محشر می‌شه... خودت هم با گیتارت یک آهنگ بخون ملودی...»

مادربزرگ یکه خورد و کمی سکوت کرد و بعد گفت: «دختر بزنین به چاک... من خیلی خسته‌ام...»

مادربزرگ این را گفت و دراز کشید و چشمانش را بست.

سیما که دید ملودی و مهسا دماغ شده‌اند، با لحنی مهربان گفت: «بچه‌ها بیاین بریم... بذارین توران جون استراحت کنه... بعد هم می‌شه در موردش صحبت کرد...» و چشمکی به ملودی زد.

– باشه سیما جون. بریم.

وقتی آن‌ها از اتاق بیرون آمدند سیما گفت: «ملودی خیلی به مادربزرگت فشار نیار... اون سنش نمی‌کشه که آواز بخونه.»

– اتفاقاً من که فکر می‌کنم می‌تونه بخونه و صداش هم هیچ پیش نیست... خود شما هم گفتی که دکترا گفتن بیشتر حالت روحیه... نمی‌دونم چرا دلش می‌خواد بگه که نمی‌تونه بخونه... یا مثلاً دلش نمی‌خواد راه بره...

سیما گفت: «آره... به نظر من هم می‌تونه بخونه... مامانم اون اوایل خیلی سعی کرد باهاش حرف بزنه... راستش نمی‌دونم شاید نوعی ترس فروخورده باشه... می‌ترسه که دیگه مثل قبل نتونه بخونه؛ واسه همین ناخودآگاه به خودش می‌قبولونه که نمی‌تونه بخونه یا راه بره...»

مخصوصاً در مورد صدایش... ولی به هر حال سن و سالش رو هم در نظر بگیر، تو این سن هم دیگه نمی‌شه آواز خوند...»

- آخه سیماجون اون هم گوشش خوب می‌شنوه و هم صدایش خَش نداره... درسته که می‌گن تا سن هفتاد سالگی صدا ثابت می‌مونه ولی صدای مادر بزرگ همین جوریش الان خوبه... به نظرم اگه یه بار بخونه حال روحیش هم خوب می‌شه... برای خودش خوبه...

- بین خودمون باشه، ولی در تمام این سال‌ها یک موقع‌هایی دیدم که آهسته بدون این که کسی بفهمه ته حیاط ساعت‌ها تمرین آواز می‌کنه... ولی نمی‌خواد اینو کسی بدونه...

مهسا پرید وسط حرف: «ملودی اون اُپراخونِ چینی رو که تو سن ۹۲ سالگی، اپرا اجرا کرد یادته؟ اسمش توی رکوردهای گینس ثبت شد...»

- آره که یادمه... سیماجون مهسا راست می‌گه، بعضی حنجره‌ها هستن که می‌تونن تا سن‌های بالاتر از هفتاد سالگی هم بخونن و دوام بیان... تازه مسئله روحیه‌ی خود مامان بزرگه... این جا کنسرت برگزار کنیم که خیلی هم رسمی نیست و فکر نکنم مشکلی پیش بیاد...

سیما سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بد هم نیست بچه‌ها، اگه بتونیم یه برنامه‌ی شاد موسیقی این‌جا برگزار کنیم شاید نتیجه‌اش واسه روحیه‌ی بقیه هم خوب باشه... خیلی وقته این‌جا سوت و کوره... راستش سال گذشته خیلی تلاش کردم که یه معلم ورزش بیارم این‌جا که روحیه‌ی اینا عوض بشه ولی گفتن بودجه نداریم و خانواده‌ها هم حاضر نشدن شهریه‌ی ماهیانه رو زیاد کنن... ولی اگه بشه مجانی کنسرت برگزار کنیم که دیگه نمی‌تونن ایرادی بگیرن...»

مهسا رو کرد به ملودی و گفت: «تازه اگه مادر بزرگت همین آهنگ شجریان رو این‌جا اجرا کنه و به خانواده‌های همه کسایی که این‌جا بستری‌ان هم بگیریم، شاید بتونیم پولی هم جمع کنیم به نفع همین‌جا... از طرف مامان خودم که صد درصد مطمئنم می‌آد و پول می‌ده و کمک می‌کنه...»

- آره می‌شه با پولش یه معلم ورزش هم براشون استخدام کنید...

سیما با لبخند رو کرد به هر دوی‌شان: «حالا شماها این قدر شلوغش نکنین...»

مهسا گفت: «ملودی تو هم با مادر بزرگت بخون... اسم‌اش رو می‌ذاریم «کنسرت هم‌نوایی مامان بزرگ و نوه»... خیلی باحال می‌شه‌ها... اگه به استاد تارم بگم شاید چند نفر دیگه رو بهمون معرفی کنه برای این که بیان و ساز بزنن... خیلی آدم خوبی‌ه... مامانم می‌تونه باهاش حرف بزنه، چون دوست خانوادگی مون هم هست...»

سیما انگشت اشاره‌اش را به طرف ملودی گرفت: «اول باید توران جون رو راضی کنین... بعد هم من باید با مدیریت این جا صحبت کنم و راضی شون کنم، شاید اصلاً موافقت نکنن! ... خوب حالا برید خونه، بعداً دوباره در این مورد حرف می‌زنیم... فعلاً نه به باره، نه به داره...»

ولی مهسا و ملودی تا به خانه برسند، برای آن کنسرت خیالی، هزار نقشه کشیدند...



ملودی روی ویلچر مادر بزرگ‌اش نشسته بود و مهسا را نگاه می‌کرد که داشت موهای مادر بزرگ را که رنگ کرده بود با دقت و حوصله شانه می‌کرد: «می‌بینی مامان بزرگ، این مهسا همه‌کاره است... کارش خیلی درسته...»

مهسا که از تعریف ملودی کمی خجل شده بود با لبخند گفت: «از مامانم یاد گرفتم. اون همیشه موهاشو رنگ می‌کنه... آهان دیگه تموم شد، خوب خانم بزرگ حالا خودتونو نگاه کنین...» و به ملودی اشاره کرد که آینه‌ی کوچک را به مادر بزرگ بدهد.

مادر بزرگ قبل از این که آینه را بگیرد برای چندمین بار تکرار کرد: «دخترآ رنگش بد باشه، پوستتونو می‌کنم... من همیشه موهامو زیتونی سیر می‌کردم... خیلی وقته رنگ نکرده بودم...»
سیمما که دم در اتاق ایستاده بود خندید و گفت: «توران جون خیلی رنگش بهتون می‌آد... خیلی خوشگل شدین...»

ملودی که دید مادر بزرگ حسابی سرحال آمده گفت: «راستی سیما جون، من و مهسا الان یک هفته است داریم تمرین می‌کنیم... دیگه مهسا این آهنگ شجریان رو می‌تونه خوب بزنه... اگه بتونیم ده روز دیگه یعنی ۱۴ مرداد کنسرت رو اجرا کنیم، خیلی خوب می‌شه...»

مهسا پی حرف ملودی را گرفت: «آره خیلی هم خوبه، ۱۴ مرداد سالگرد مرگ قمرالملوکه...»
سیما هم گفت: «بالاخره من هم موافقت مدیریت رو گرفتم، همه چیز حاضره فقط شما هنرمندا باید خودتونو آماده کنین...»

مادر بزرگ از آن روز هر وقت صحبت اجرای کنسرت می‌شد، ساکت می‌ماند، اما این بار حسابی عصبانی شد، آن قدر که آینه را گوشه‌ی تخت پرت کرد و روی تخت دراز کشید و سرش را زیر ملحفه برد.

- مامان بزرگ شما که گفتین هزار بار این آهنگ شجریان رو گوش کردین... خوب دیگه باید حفظ شده باشین... الان مهسا تارش رو آورده که تمرین رو شروع کنیم...

مادر بزرگ جوابی نداد. هیچ کس حرفی نمی‌زد. چند دقیقه گذشت، ملودی و مهسا و سیما بی‌سروصدا و با چشم و ابرو به هم اشاره می‌کردند. هیچ کدام نمی‌دانستند چه باید بکنند. بالاخره مادر بزرگ بلند شد. صورت‌اش از خشم قرمز شده بود، فریاد زد: «چند هزار بار باید بگم من نمی‌تونم بخونم؟...»

ملودی این بار سکوت نکرد و گفت: «آخه چرا؟ مگه چی شده؟... شما فقط می‌گید نمی‌تونین بخونین ولی نمی‌گین چی شده؟...»

مادر بزرگ از خشم ترکید: «می‌خوای بگم؟ بگم که همش تقصیر اون مامان بی‌معرفت‌ته؟... هیچ وقت نمی‌بخشمش... خوشت می‌آد اینا رو بشنوی؟.. باشه می‌گم... من اون سال هم مثل سال‌های قبل فقط می‌خواستم یک کنسرت برگزار کنم... روز ۱۴ مرداد بود، بیستمین سال بود که قمرالملوک از دنیا رفته بود، برای همین می‌خواستم به مناسبت سالگرد قمر کنسرت بزرگی

برگزار کنم... قرار بود درآمد اون کنسرت رو بدیم یتیم‌خونه‌ای که همین مامان سیما درست کرده بود... ولی نداشتن، جلومونو گرفتن، پدر همه رو درآوردن... همه چیز رو خراب کردن... حالا فهمیدی، تو کله‌ات رفت؟... سی سال آزرگاره هیچ‌وقت مامانت بهم نگفت چرا با من این کارو کرد... وقتی کنسرت رو لغو کردن و گفتن انقلاب شده و دیگه زن‌ها نمی‌تونن بخونن، من جلوشون وایسادم ولی مامانت به من پشت کرد، چون اون شوهر نامردش ترسیده بود و بهش گفته بود باید منو راضی کنه که کنسرت رو لغو کنم... ولی من قبول نکردم، مامان بی‌آب‌وچشمتم گفت که هیچ کمکی بهم نمی‌کنه، حتا مامان سیما رو هم راضی کرد که از خیر کنسرت بگذره چون بهش گفته بود خطرناکه... ولی من وایسادم و می‌خواستم هر طور شده کنسرت رو برگزار کنم، بابات هم تا دید سروکله‌ی ما‌مورا پیدا شده مامانتو برداشت و رفت که رفت... منو بردن زندون، ولی مامانت حتا نیومد دنبالم ببینه کجام... اونا نداشتن کنسرت‌مون رو برگزار کنیم. حیوونی مادر سیما هم نتونست اون یتیم‌خونه رو سرپا نگه داره، قرار بود به یاد همه‌ی کارهایی که قمرالملوک برای بچه‌های یتیم کرده بود، اسم یتیم‌خونه رو به یاد قمر بگذاریم، ولی همه چی خراب شد و به باد فنا رفت... وقتی از زندون اومدم بیرون، دیدم این مادر بی‌معرفیات، به جای این که دنبال من بگرده و منو بیاره بیرون، همه‌ی صفحه‌ها و نوارها و هر چی که داشتم رو سوزونده... وقتی ازش پرسیدم آخه چرا همه‌ی یادگارهامو آتیش زدی، گفت این به نفع همه‌مونه!!!... آخه شما بگین، سوزندن اون همه نوار و صفحه و روزنامه به نفع کی بود؟ فقط به نفع اون بابای بی‌غیرت‌ات تا کارش رو تو اداره از دست نده...»

در این لحظه، سیما با اشاره، به مهسا فهماند که دستمال‌کاغذی به مادر بزرگ بدهد. مهسا هم بلافاصله رفت سراغ کوله‌پشتی‌اش، اما خود مادر بزرگ پارچه‌ی سفیدی از زیر متکایش بیرون کشید و صورت خیس‌اش را پاک کرد و سر جایش روی تخت، دراز کشید. پس از مدتی سکوت، همان‌طور که دراز کشیده بود دوباره به حرف آمد: «نمی‌دونم بعد از اون چی به خوردم دادن که صدام خراب شد و دیگه نتونستم بخونم... هرکاری کردم نتونستم بخونم... ولی مشخصه که چیز خورم کردن، چون وقتی از زندون اومدم بیرون صدام در نمی‌اومد... صدامو ازم

گرفتن، دیگه هیچ وقت نتونستم بخونم... مامانت منو تنها گذاشت و بعدش منو انداخت تو بیمارستان و گفت توهم گرفتم و مالیخولیایی شدم...»

ملودی که تا حالا مادر بزرگ را به این حالت ندیده بود، اشک روی صورتش سرازیر شد. دلش به حال مادر بزرگ می سوخت، دلش به حال مادرش هم می سوخت... ملودی در حالی که سعی می کرد از گریه اش جلوگیری کند صدایش را بلند کرد: «همه می ترسن مامان بزرگ، مامان هم حتماً ترسیده بوده... خودتون هم الآن می ترسین بخونین، وگرنه صداتون چیزیش نیست... اگه نمی ترسین پس چرا نمی خونین؟...»

مادر بزرگ انگار آتشش زده باشند بلند شد و نشست و فریاد زد: «من می ترسم؟ من؟ زکی!... تو نمی فهمی چی داری می گی... صدام رو خراب کردن که دیگه نتونم بخونم... اینو تو کله ات فرو کن دختر جون... تو اون کله ی کوچیکت... تو هم مثل مامانتی، دیگه نمی خوام باهات حرف بزنم... همه تون برید بیرون و دیگه این ورا پیداتون نشه...»

مهسا که اشک های ملودی را دید، عصبانی شد و گفت: «مامانم می گه همه ی آدم ها یه موقع هایی می ترسن ولی برا این که ترسشون رو کنترل کنن باید در موردش حرف بزنن.»

همین موقع زیور با عصایش وارد اتاق شد. انگار پشت در فالگوش ایستاده بود. عصازنان کنار تخت مادر بزرگ آمد و گفت: «هی پیرزن، سر نوهات داد نکش... راست می گه دیگه، خودت هم ترسیدی... تو تعهد دادی که نخونی... حالا هم تو چشم آدم نگاه می کنی و دروغ می گی...»

مادر بزرگ رو کرد به زیور: «تو دیگه چی می گی... چرا باز هم بدون اجازه ی من اومدی تو اتاقم... کی تعهد دادم که نخونم؟ تو خودت تعهد دادی و آخرش هم اخراجت کردن... یادت رفته تو زندون هم براتون می خوندم، نمی خوندم چشم سفید؟...»

زیور که حالا نزدیک تر آمده بود و انگار قصد داشت با توران سرشاخ شود، صدایش را بلندتر کرد: «آره دیگه پُرو بازی در آوردی و توی زندان هم خوندی، برای همین بردنت و شلاقت

زدن و ازت تعهد گرفتن... پس چرا بعدش دیگه نخوندی؟... حالا هم اون صفحه‌ی قمرالملوک
منو پس بده... وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...»

مادر بزرگ یک دفعه عصای زیور را از دست‌اش قاپ زد. زیور نتوانست تعادل‌اش را حفظ کند
و روی زمین افتاد و بلافاصله داد زد: «الهی خیر نبینی توران... دستات بشکنه پیرزن
بدصفت...» سیما که دست‌پاچه شده بود بلافاصله زیور را از روی زمین بلند کرد: «خانما بس
کنین... شما دو تا همیشه باید با هم دعوا کنین؟... توران جون، ممکن بود خدایی نکرده زیور
جون یک جاش بشکنه... آخه چرا ملاحظه‌ی هم رو نمی‌کنین...»

ملودی که از این وضعیت پیش آمده شوکه شده بود، فریاد زد: «مامان بزرگ بسه دیگه...
نمی‌خواین با من حرف بزنین؟ باشه زنین... اصلاً نمی‌خواین با من آواز بخونین؟ باشه نخونین.
شما که فقط با مامانم قهر نکردین با همه‌ی دنیا قهر کردین... با خودتونم قهرین... حالا با من
هم قهر کنین، اشکالی نداره...»

سیما که مطمئن شد زیور مشکلی پیدا نکرده، خیال‌اش راحت شد و گفت: «بهتره به جای این
که با هم دعوا کنین، یک کم فکر مردم باشین که تو خیابونا دارن هزینه می‌دن... بعد شما این‌جا
نشستین دارین توی سروکله‌ی هم می‌زنین که سی سال پیش چی بین تون گذشته؟ خوب
هر چیزی ممکنه پیش اومده باشه، ولی الآن چی؟...» سیما صدایش را پایین آورد و انگار دارد
با خودش حرف می‌زند، آهسته گفت: «می‌خوایم یه کنسرت برگزار کنیم، ببین چه بساطی
شده؟»

ملودی هم با تأیید حرف‌های سیما ادامه داد: «اصلاً می‌دونی چیه مامان بزرگ، من و مهسا
خودمون کنسرت رو برگزار می‌کنیم... باشه، خودم تنهایی می‌خونم، خوب هم می‌خونم،
حداقل، تلاشم رو می‌کنم... اگه قمرالملوک زنده بود حتماً با مردم همراهی می‌کرد، ولی شما
چی؟ فقط از این و اون ایراد می‌گیرین...»

سیما عصای زیور را از مادر بزرگ گرفت و به او داد. زیور گفت: «حالا که این جور شد ناراحت نباشین دخترا، من هم کمک می‌کنم کنسرت تون رو برگزار کنین... از این توران هیچ آبی گرم نمی‌شه... ملودی خودت تنها بخون... من هم کمک می‌کنم که این کنسرت برگزار بشه... ۱۴ مرداد سالگرد مرگ قمره... اگه من کمک تون نکنم، تف تو روم... باید سنگ تموم بذاریم... این پیرزن رو هم ولش کنین... حسابی بی‌مصرف شده...»

سیما با اشاره به زیور، به او فهماند که دیگر بس کند. مدتی سکوت همه جا را فرا گرفت. ملودی زیر بغل زیور را گرفت و او را روی صندلی نشانده و خودش رفت کنار پنجره ایستاد. مادر بزرگ روی تخت طوری دراز کشیده بود که پشت‌اش به بقیه بود. سیما درحالی که با اشاره به بقیه فهماند که می‌رود و برمی‌گردد از اتاق بیرون رفت. یک ربع بعد سیما درحالی که در دست‌اش سینی چای و شیرینی بود به اتاق برگشت. در این مدت هیچ‌کس حرفی نزده بود و مادر بزرگ هم همچنان پشت به بقیه دراز کشیده بود. سیما رو کرد به زیور و بلند گفت: «خوب بیاین چای و شیرینی بخوریم و ببینیم چی کار می‌شه کرد... زیور جون خیلی خوب می‌شه اگه بچه‌ها بتونن تا روز ۱۴ مرداد آماده بشن چون که روز مهمیه، واسه‌ی خیلی‌ها مهمه، چون که هم سالگرد پیروزی انقلاب مشروطه است و هم سالگرد قمر؛ به‌خصوص واسه‌ی اون‌هایی که قمر رو می‌شناسن و با کارهای آشنا هستن یک روز خاصه...»

زیور دوباره شیر شد و شروع کرد به صحبت: «سیما جون اگه واقعاً می‌خوایم به مناسبت سالگرد قمر کنسرت بگذاریم، باید یه چیزی باشه در شأن او... خودت خوب می‌دونی که چه قدر زن بزرگی بود... مردم به قمر الملوک خیلی اعتماد داشتن... نمی‌دونم توران بهت گفته یا نه، البته همه این داستان رو اون موقع می‌دونستن... خلاصه یه روز عاقله مردی که از هوادارهای قمر بوده یک بسته‌ای می‌ده به قمر و می‌گه که تا قبل از مرگش اون رو باز نکنه... قمر، امانت اون رو توی گنج‌اش قایم می‌کنه. چند سال بعد که اون مرد، از دنیا می‌ره، قمر اون بسته رو طبق وصیتی که اون کرده بود باز می‌کنه و می‌بینه یک سینی و قهوه‌خوری طلا تو بسته بوده...»

مادر بزرگ که در این دقایق ساکت بود و پشت‌اش را به آن‌ها کرده بود، آهسته وسط حرف او پرید و گفت: «آره یادمه زیور، همون روز که قمر خبر فوت اون بنده خدا رو شنید یه لحظه هم مکث نکرد و فوری اون سینی و قهوه‌خوری طلا رو برد و به ورثه‌شون داد...»

زیور رو کرد به مهسا و ملودی و گفت: «قمرالملوک این جور بود، اون قدر با مردم همراه بود که امید مردم رو هیچ وقت ناامید نمی‌کرد... حالا این توران ادعای دخترخوندگی اونو می‌کنه ولی نوه‌اش رو هم ناامید کرده چه برسه به بقیه...»

- پیرزن باز تو حرف زدی... باز می‌خوای منو بجزونی... چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ من نمی‌تونم بخونم.

مادر بزرگ این را گفت و دوباره قبراق و سرحال روی تخت نشست.

زیور که مادر بزرگ را سرحال دید دوباره شروع کرد: «می‌خوام صد سال سیاه هم نخونی، اصلاً کی به تو گفت بخونی؟» مادر بزرگ که حالا انگار از برخوردش با زیور و کشیدن عصای او کمی شرمنده بود، حرف زیور را نشنیده گرفت و رو کرد به سیما و گفت: «من نمی‌تونم بخونم ولی ملودی می‌تونه بخونه، به جای من هم باید بخونه... تا روز ۱۴ مرداد هم خودم آماده‌اش می‌کنم... ولی همه باید کمک کنین، ده روز بیشتر وقت نداریم...»

ملودی و مهسا که دیدند فضا آرام شده، از لاک‌شان بیرون آمدند و دوباره شروع به برنامه‌ریزی کردند. ملودی گفت: «ولی حالا که سالگرد قمرالملوک، خوبه که یکی از ترانه‌های خود قمر رو هم تو کنسرت بخونیم... یعنی دو تا آهنگ یکی اون آهنگ شجریان و یکی هم از قمرالملوک...»

مادر بزرگ که حالا آرام شده بود، رو کرد به همسایه‌اش: «زیور اون شعری رو که امیر جاهد نوشته بود و قمر خونده یادته؟»

زیور در حالی که عصایش را محکم‌تر به دست می‌گرفت به جای پاسخ آری یا نه، یک‌دفعه شروع کرد به خواندن شعر: «با سر زنده، برازنده تنی باید داشت / تا تنی هست به جا، پیرهنی باید داشت / مردم خانه به دوش از بشریت دورند / با حقوق مدنیت وطنی باید داشت / تن با فر و سر بارور و حب وطن / حق آزادی و نیک انجمنی باید داشت...»

مادر بزرگ که انگار از حضور ذهن همسایه‌اش کمی حسودی‌اش شده بود دوباره رو کرد به زیور و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «تو زن گنده به جای این که اظهار فضل کنی و اون چونه‌تو این قدر تکون بدی، یه توک پا برو گراموفونت رو و اون صفحه‌ی قمر رو برا دخترا بیار تا گوش کنن... همین آهنگ قمر هم توش هست... ملودی باید گوش بده که بتونه تحریراشو درست بخونه...»

زیور که خیلی شاک‌ی شده بود گفت: «صفحه‌ام رو دزدیدی، حالا می‌گی برم بیمارمش؟ واقعاً که خیلی پُروبی...»

- هی پیرزن، صفحه‌ات توی همون گنجه است، زیر اون لباسای زمستونیت تو چمدونت گذاشته بودم که نتونی پیداش کنی و یه کمی بگردی... ولی تو این قدر خرفت شدی که حتا درست نمی‌تونی گنجه‌تو بگردی...

- بر پدر هر چه مردم آزاره لعنت؛ به خدا شیش ماه آزره دارم دنبالش می‌گردم ولی نتونستم پیداش کنم.... می‌بینی سیما جون این توران چه آدم جَلَبیه!...

هرچند زیور این حرف‌ها را می‌زد ولی آشکارا برق شادمانی در چهره‌اش نمایان شده بود. مادر بزرگ هم می‌خندید. مهسا و ملودی هم حسابی سرحال آمدند. فضای اتاق بار دیگر حال و هوای صمیمی خودش را باز یافته بود. زیور می‌خواست برود و صفحه را پیدا کند و بیاورد که یک لحظه انگار یادش به چیزی آمده باشد، سرجایش ایستاد. برگشت و رو کرد به توران: «هی پیرزن، ولی من می‌گم خوبه که با نوهات بخونی، مثل قمر و خیرالنساء...» و به ملودی و مهسا نگاه کرد و ادامه داد: «آخه بچه‌ها، می‌دونستین که وقتی قمر به دنیا اومده بود پدرش به

رحمت خدا رفته بود و فقط یه سالش بود که مادرش هم از دنیا رفت، برا همین با مادر بزرگش خیرالنساء زندگی می‌کرد. از همون موقع هم که خیلی کوچیک بود به همراه مادر بزرگش می‌رفت جلسات روضه‌خونی و دوتایی با همدیگه، برا زن‌ها مرثیه می‌خوندن... خیرالنساء روضه‌خون زن‌های دربار بود، بهش ملا می‌گفتن، ملا خیرالنساء...»

ملودی که از این خبر، گوش‌هایش تیز شده بود به مهسا نگاه کرد و بلافاصله از زیور پرسید: «واقعاً دوتایی با هم آواز می‌خوندن، یعنی دوصدایی؟»

قبل از این که زیور فرصت کند پاسخ ملودی را بدهد، توران پرید توی حرف‌اش و گفت: «باز دوباره این زیور اومد خودی نشون بده... آخه درست تعریف کن تا اینا بفهمن اون موقع چه‌طوری بوده اوضاع.» و رو کرد به ملودی و ادامه داد: «اون موقع‌ها مجلس روضه‌خوانی زن‌ها مثل تئاتر بود و قمر همون‌جا بود که صداش رو پرورش داد و یاد گرفت جلوی جمعیت بخونه... یادمه آقای زرین‌پنجه تعریف می‌کرد اون موقع‌ها که کوچیک بوده با مادرش می‌رفته روضه... قمر و زرین‌پنجه، تقریباً همسن‌وسال بودن...»

زیور گفت: «نصراالله زرین‌پنجه رو می‌گی؟ آهنگساز بود خدایبامرز...»

مادر بزرگ رو کرد به مهسا و گفت: «هی مهسا، این زرین‌پنجه یکی از استادای معروف تار بوده... تو که تار می‌زنی باید آدمای مهم این حرفه رو بشناسی... تو کله‌ات رفت؟»

- بله خانم بزرگ، هر وقت شما از هنرمندی صحبت می‌کنین من می‌رم تو گوگل سرچ می‌کنم و در موردشون می‌خونم...

مادر بزرگ درست متوجه اصطلاحی نشد که مهسا گفته بود ولی فکر کرد بعداً از ملودی می‌پرسد و برای همین حرف‌اش را ادامه داد: «این آقای زرین‌پنجه می‌گفت که اون موقع‌ها که بچه بوده با مادرش می‌رفته مجلس روضه و اون‌جا قمر رو می‌دیده که با مادر بزرگش مرثیه می‌خونده... آخه یک پای خیرالنساء، مادر بزرگ قمر، فلج بوده و به کمک چوب‌دستی راه می‌رفته... قمر هم با اون صدای لطیف و بچه‌گونه‌اش میون جمعیت راه می‌رفته و گاه می‌ریخته

رو سر مردم و مرثیه می‌خونده... خلاصه وقتی قمر بوده ولوله‌ای به پا می‌شده... یعنی با اون سن و سال کم‌اش، یه جورایی مثل تعزیه و تئاتر مجلس رو می‌گردونده...»

زیور در این موقع پرید وسط کلام مادر بزرگ و گفت: «خوب دیگه تو الآن مثلاً فلجی... مثل مادر بزرگ قمر... پس بیا با ملودی بخون دیگه...»

مادر بزرگ دوباره عصبانی شد: «هی می‌خوام به این زن گنده هیچی نگم، مگه می‌ذاره، ببین خودت تنت می‌خاره... نمی‌خاره؟ پس این جفنگیات چیه می‌گی؟... آخه مگه من روضه خونم که ملودی بیاد پامنبری کنه؟... اون زمانا گذشته، بهتره یک کمی به قول سیما، آپ‌تودیت بشی زن گنده...»

سیما گفت: «دوباره شروع نکنین... زیور جون برو صفحه رو بیار...»

زیور وقتی به در اتاق نزدیک شد گفت: «راستی من به خواهرم می‌گم که شیرینی و شربتو بیاره... رو حرف من حرف نمی‌زنه، برای گروه نوازنده‌ها هم باید یه لباس خوب و یه دست درست کنم، این کار خودمه... باید همه‌چی حرفه‌ای باشه...»

سیما هم پی حرف را گرفت و گفت: «زیور جون، من هم خانواده‌های خانومای این‌جا رو خبر می‌کنم برای روز ۱۴ مرداد که بیان کنسرت... همت عالی!»

- من که زورم نمی‌رسه تنهایی گرامافون رو بیارم...

مهسا بلافاصله داوطلب شد که به کمک زیور برود.

وقتی زیور و مهسا با گرامافون و صفحه‌ی قمر برگشتند زیور صفحه را گذاشت تا همگی با هم به صدای قمر گوش کنند. ملودی و مهسا که اولین بار بود صدای قمرالملوک را از گرامافون می‌شنیدند از هیجان به هم خیره شده بودند و لبخند می‌زدند. زیور هم با افتخار بالای سر گرامافون ایستاده بود و حاضر نبود بنشیند. مادر بزرگ چشمان‌اش را بسته بود و گوش می‌کرد، انگار به یک عالم دیگر رفته بود....

آن روز همگی با هم در سکوت و آرامش چهار بار ترانه‌ی قمر را گوش کردند. وقتی ملودی از زیور خواست که صفحه را برای بار پنجم هم بگذارد، مهسا گفت: «من هم دوست دارم باز هم بشنوم ولی ملودی دیگه باید بریم...»

در راه بازگشت به خانه، ملودی گفت: «باید از مهناز رکوردش رو بگیرم و این آهنگ قمر رو ضبط کنم که بتونم مرتب گوش بدم...»

- راستی ملودی باید کل ماجرا رو به مهناز هم بگی... اون هم اگه بیاد کمک کنه، خیلی خوب می‌شه... من که به مامانم جریان کنسرت رو گفتم، گفت بهمون کمک می‌کنه...

- ولی مهناز هنوز از هیچ‌چی خبر نداره... اول باید جریان پیدا شدن مامان بزرگ رو بهش بگم... آخه تمام عمرش فکر کرده که مامان بزرگ مُرده، حالا اگه بفهمه که زنده است راستش نمی‌دونم چه واکنشی نشون می‌ده، تازه اگه ازش بخوام که کل این ماجرا رو به مامان نگه، واقعاً نمی‌دونم قبول می‌کنه یا نه... اگه مامان اینا بفهمن ممکنه دیگه نذارن بیاییم این‌جا و کنسرت رو لغو کنن... اول باید مامان بزرگ خودش با مامان آشتی کنه اون وقت فکر کنم خیلی چیزها خود به خود حل می‌شه...

ملودی و مهسا در طول راه خیلی فکر کردند و کلی نقشه کشیدند که چه‌طور جریان پیدا شدن مادر بزرگ در آسایشگاه و برگزاری کنسرت و بقیه‌ی ماجراها را به مهناز بگویند.



صبح روز ۱۴ مرداد تقریباً همه چیز برای اجرای کنسرت آماده شده بود. سیما از صبح زود با کمک کارگرهای آسایشگاه و همکاری چند تا از مادر بزرگ‌ها، یک عالمه صندلی و میزهای کوچک را در حیاط بزرگ و باصفای آسایشگاه چیده بودند. روز قبل هم خوشبختانه سکوی چوبی بزرگی که به عنوان سن، قرار بود مورد استفاده قرار گیرد آماده شده بود. خلاصه همه چیز مهیا بود که عصر رأس ساعت پنج، کنسرت برگزار شود.

دو نفر دیگر از هم‌شاگردی‌های کلاس آموزش تار مهسا هم داوطلب شده بودند که سازهایشان را بیاورند و در کنسرت بنوازند. آن‌ها در طول روزهای هفته‌ی آخر با مهسا سه نفری تمرین کرده بودند. حالا این دو نفر به همراه بقیه در انتهای حیاط مشغول تمرین بودند. مادر مهسا هم که همه‌ی آن‌ها را در انتهای دنج حیاط زیر سایه‌ی بزرگ‌ترین درخت کاج جمع کرده بود بالای سرشان بود و اگر چیزی کم و کسر داشتند بهشان می‌رساند. مادر بزرگ روی ویلچر نشسته بود و به ملودی تمرین آواز می‌داد و مدام ایراد می‌گرفت و می‌گفت که کجای تحریرهایش اشتباه است. زیور هم عصازنان این طرف و آن طرف می‌رفت و گاهی به ملودی و مهسا و گاهی به سیما چیزی می‌گفت. گاهی هم به توران گیر می‌داد. با وجود وقت اندک و

یک عالمه کار که باید انجام می‌شد همه خوشحال بودند. البته به غیر از لحظاتی که بین توران و زیور بگومگو می‌شد. مهناز خواهر ملودی همان موقع از در اصلی آسایشگاه وارد شد و به سمت ملودی و مادر بزرگ آمد.

ملودی با دیدن مهناز، تمرین آواز را رها کرد و با خوشحالی به سوی خواهرش رفت. همین موقع زیور داشت به سیما می‌گفت: «ببین سیما جون... این پیرزن‌های آسایشگاه از الآن اومدن دور میزها نشستن، ببین این زهرا هم اومده یک‌کاره نشسته اون میز جلو... من هر چی جز می‌زنم و می‌گم خانوما کنسرت عصر برگزار می‌شه ولی نمی‌رن تو اتاق‌هاشون... والله من که دارم سکنه می‌کنم...»

سیما دست‌اش را به آرامی روی شانه‌ی زیور گذاشت و با مهربانی گفت: «زیور جون حرص نخور... ما می‌خوایم کنسرت برگزار کنیم که خانومای این‌جا کمی دلشون شاد بشه، مگه غیر از اینه؟... حالا اگه این قدر خوشحالن که از الآن اومدن این‌جا نشستن که خیلی خوبه، مگه همین رو نمی‌خواستی؟ به جای حرص خوردن، خوشحال باش...»

زیور که آرام شده بود گفت: «آخه این کارا خیلی غیرحرفه‌ایه... ما هم که خودت داری می‌بینی جایی نداریم که نوازنده‌ها تمرین کنن.» و با گفتن این جمله، به سمت انتهای حیاط رفت که نوازنده‌ها تمرین می‌کردند.

وقتی زیور عصازنان دور شد مهناز که از همان هفته‌ی پیش در جریان همه‌ی ماجراها قرار گرفته بود و طی چند روز گذشته چندین بار با ملودی به آسایشگاه آمده بود به سیما گفت: «من چندتا از خانمای وکیل دادگستری رو دعوت کردم بیان کنسرت... پیش خودم فکر کردم شاید بشه یه دعوی حقوقی هم راه بیندازیم که نداریم این‌جا رو خراب کنن، یا این که دولت خودش یه ساختمان دیگه به جای این‌جا، در اختیار آسایشگاه قرار بده...»

سیما با خوشحالی گفت: «خیلی عالی‌ه مهناز جون... البته من از مامانم خواستم از صاحب ملک هم دعوت کنه بیاد کنسرت، اون هم قبول کرده که امروز بیاد... شاید همین‌جا شماها بتونین رضیش کنین که از این کار صرف‌نظر کنه...»

– حتماً، ... فکر خیلی خوبیه. به همکارام می‌گم سعی شونو بکنن.

همین موقع ملودی که منتظر بود حرف‌های آن‌ها تمام شود از مهناز پرسید: «وقتی می‌خواستی بیای این‌جا، تونستی بری سری به خونه بزنی یا نه؟... چون مهسا و مامانش صبح زود اومدن دنبالم و با هم اومدیم این‌جا... به مامان گفتم می‌ریم کوه‌پیمایی...»

– «اتفاقاً قبل از این که پیام این‌جا، یه سر رفتم خونه ولی نه مامان بود و نه بابا... نمی‌دونم کجا رفتن... تعجب کردم خونه نیستن» مهناز این را گفت و بعد رو کرد به سیما: «الآن داشتم می‌اومدم این‌جا دیدم تو میدون بهارستان پر از پلیس و سربازه... یه عالمه هم آدم توی میدون همین جوری ایستاده بودن یا می‌چرخیدن...»

سیما گفت: «خدا به خیر بگذرونه...»

مهناز به سیما گفت: «سیما جون بهتره در ساختمون رو ببندید... تا عصر که کنسرت برگزار می‌شه خیلی مونده... الآن که کسی نمی‌آد...»

سیما که از دور دید پیرمرد دربان، طبق معمول دم در نیست خودش به طرف در رفت، ولی ناگهان سر و صدای جیغ و فریادهایی را شنید. سیما با شنیدن سر و صدا قدم‌هایش را تندتر کرد، هنوز به در نرسیده بود که هفت هشت نفر سرآسیمه و با داد و فریاد از در ساختمان آسایشگاه آمدند داخل. سیما که غافلگیر شده بود هاج و واج چهره‌های برافروخته‌ی یک زن و مرد مسن و چند جوان را دید که خودشان را به داخل ساختمان انداخته بودند. همه‌ی کسانی که در حیاط بودند یک‌دفعه ساکت شدند. مهسا و دوستان‌اش که داشتند تمرین می‌کردند، سازهایشان را زمین گذاشتند. مادر بزرگ با ویلچر به طرف مهناز و ملودی آمد. یک لحظه سکوتی نامنتظر و طولانی در حیاط حاکم شد و همه‌ی زنانی که دور میزها نشسته بودند بلند

شدند و چند قدم جلو آمدند تا ببینند چه خبر شده و کسانی که با جیغ و فریاد آمده‌اند توی ساختمان چه کسانی هستند.

ملودی از کنار مهناز چند قدمی به طرف در رفت ولی بلافاصله برگشت و گفت: «مهناز، ببین این مامان و بابا نیستن؟»

مهناز یک لحظه به چهره‌ی تازه‌واردها دقت کرد و با تعجب گفت: «ای وای آره، خودشون... ببینم این جا چی کار می‌کنن؟... وای خدا ببین لباس بابا پاره شده...»

مادربزرگ خودش را با ویلچر به ملودی و مهسا رساند: «مامانت این جاست؟... این جا چی کار می‌کنه؟... هی مهناز تو بهش گفتی؟...»

مادر ملودی که انگار هیچ کس را نمی‌دید فریاد زد: «الهی دست‌تون بشکنه نامردا، ببین چه‌طور مردم رو می‌زنن...»

سیما دستپاچه به طرف مادر ملودی رفت: «خانم بهزادی... چه خبره؟»

مادر ملودی گفت: «این جوونا رو یه جا قایم کنین... این خدانشناس‌ها الان می‌آن... تو میدون بهارستان بودیم که یکهو ریختن... داشتن این جوونا رو می‌زدن، من هم یادم اومد این جا نزدیکه، با احمد آوردیم شون این جا... اون هم حسابی کتک خورد... دنبالمون... زود باشین... تو رو خدا اینا رو قایم کنین...»

مادربزرگ با ویلچر به دنبال ملودی رفت. ملودی گفت: «مامان بزرگ چی کار کنیم؟ اگه مامانم اینا رو بگیرن چی می‌شه؟... باید یه کاری بکنیم...» مادربزرگ از میان در آهنی، چند سرباز را دید که جلوی در آسایشگاه رسیدند. با دیدن مأمورها بی‌اختیار از روی ویلچر بلند شد و رو کرد به سمت زنانی که دور میزها ایستاده بودند و فریاد زد: «هی شما مادربزرگ‌ها به درد چی می‌خورین... زود باشین بیاین این جا جلوی در... باید جلوشونو بگیریم...»

گریو فریاد توران، سربازهای جوان را توی کوچه جلوی در میخکوب کرد. آن‌ها هاج و واج به مادر بزرگ که هر دو دست‌اش را بالا برده بود و فریاد می‌زد نگاه می‌کردند.

با این تشر و فریاد توران، بقیه‌ی زنان به همدیگر نگاه کردند. زهرا خانم با آن چادر گل‌گلی سورمه‌ای‌رنگ همیشگی‌اش خودش را به نزدیک در رساند. بقیه‌ی زنانی که کنار میزها ایستاده بودند یکی‌یکی به طرف در آهنی ساختمان حرکت کردند.

مادر ملودی که رنگ به صورت‌اش نمانده بود روی زمین ولو شده بود و مهناز او را توی بغل‌اش نگه داشته بود. توران که حالا دیگر نزدیک در آهنی شده بود با صدای بلند گفت: «آهای، با شما هستم، حق ندارین وارد این جا بشین... این جا خونه‌ی ماست...»

زیور هم که عسازنان و تندتند به سمت در آهنی می‌رفت فریاد کشید: «یاالله مادر بزرگا زودتر، بجنیید مگه نون نخوردین... بذار ببینن لشکر مادر بزرگا چه‌طور جلوشونو می‌گیره...»

وقتی به قول زیور «لشکر مادر بزرگ‌ها» جلوی در آهنی ساختمان رسید، سربازهایی که مات و میخکوب شده بودند بی‌اختیار یک قدم عقب رفتند. بیست زن عصابه‌دست یا بدون عصا جلوی در آهنی را پُر کرده بودند. همین موقع بود که مادر بزرگ عصای زیور را از دست‌اش گرفت و روی هوا بلند کرد و گفت: «از این جا بزنین به چاک، اگه نرید سرو کارتون با ماست... ببینم شما خجالت نمی‌کشین، واقعاً می‌خواین با مادر بزرگ‌ها تون بجنگین؟»

سربازها که غافلگیر شده بودند با تردید یکدیگر را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه عکس‌العملی نشان بدهند.. زهرا چادرش را دور کمرش بست و گفت: «آهای مادر بزرگا بجنیید، عساها بالای سر... هر کی خواست بیاد تو، حالش رو جا بیارین...»

سربازها باز هم مثل آدم‌های سرگشته به هم نگاه کردند. یکی از آن‌ها که خیلی جوان بود از جمع‌شان جدا شد و از همان راهی که آمده بود برگشت ولی بقیه‌شان همچنان بلا تکلیف، مانده بودند. زیور که دید یکی از سربازها دارد برمی‌گردد انرژی تازه‌ای گرفت و با صدای بلندتر فریاد زد: «همون‌طور که توران گفت بزنین به چاک، از هم قطارتون یاد بگیرید و مثل آدم

برگردید سر خونه و زندگی تون. آگه بخواین لجبازی کنین این جمعیت که چیزی نیست، یه عالمه مادر بزرگ توی ساختمون هست که مثل لشکر سلم و تور رو سرتون خراب می‌شن...»

یکی دیگه از زنانی که به «واکر»ش تکیه داده بود صدای نازکش را که به جیغ می‌مانست بلند کرد و خطاب به سربازها گفت: «این توران رو که می‌بینین برای خودش یلیه، یه تنه همه‌تون رو حریفه... دختر خونده‌ی قمرالملوکه، با کسی هم شوخی نداره‌ها... حواستون باشه...»

ولی قبل از این که حرفاش را تمام کند، سربازها برگشتند و رفتند. بلافاصله زیور و زهرا و چند نفر دیگه از مادر بزرگ‌ها به کمک هم، در آهنی را هل دادند و بستند.

در این لحظه ملودی خودش را به سیما رساند و آهسته گفت: «شما هم می‌بینید؟ مامان بزرگ از رو ویلچر بلند شده!»

– گفتم که قضیه بیشتر روحیه، دکترا هم گفته بودند که خودش نمی‌خواد، وگرنه می‌تونه... حالا تو اصلاً به روی خودت نیار و خیلی عادی برخورد کن. این طوری بهتره...

صحبت سیما تمام نشده بود که زیور فریاد زد: «زنده باد لشکر مادر بزرگا...» سیما هم با عجله از ملودی جدا شد و رفت چند بطری آب از روی میزهایی که تو حیاط گذاشته بودند برداشت و به جوان‌ها و به مادر و پدر ملودی رساند.

مهناز با قیافه‌ای پُر از سؤال به مادرش گفت: «چه خبر بود؟ شما تو میدون بهارستان چی کار می‌کردین؟...»

پدر گفت: «امروز تو مجلس، مراسم تحلیف بود... مردم اومده بودن اعتراض کنن...»

مهناز گفت: «یعنی شما هم رفته بودین اعتراض کنین؟...»

مادر درحالی که دستپاچه شده بود گفت: «ما داشتیم رد می‌شدیم...» و بعد رو کرد به ملودی: «بینم تو این جا چی کار می‌کنی؟... اصلاً این جا چه خبره؟...»

مادر بزرگ گفت: «حالا چرا نوهی خودمو از من پنهون کرده بودی...»

مادر و پدر ملودی هاج و واج به توران نگاه می‌کردند. ملودی رو کرد به مادر و پدرش: «امروز قراره این جا کنسرت داشته باشیم... مامان بزرگ می‌خواد بخونه...»

حالا این مادر بزرگ بود که دستپاچه شده بود، نمی‌دانست چه بگوید. مادر ملودی لبخندی بهش زد و گفت: «ملودی راست می‌گه مامان توران؟!... شما که نمی‌تونستید حرف بزنین... حالا نه فقط حرف می‌زنید بلکه دارین راه می‌رین... اصلاً چه خبر شده این‌جا، معجزه شده یا من دارم خواب می‌بینم؟...»

- مگه لال به دنیا اومدم که نتونم حرف بزنام... تازه نوهی گلم راست می‌گه، قراره کنسرت داشته باشیم... حالا هم من و ملودی باید بریم تمرین کنیم، آخه دونفری می‌خوایم بخونیم. می‌بینی که وقت نداریم این‌جا بشینیم و به جفنگیات شماها گوش کنیم، لابد می‌خوای دوباره آه و ناله سر بدی... هی مهسا! این رفقات چرا تمرین نمی‌کنن... وقت نداریم ها، ناسلامتی امروز سالگرد قمرالملوکه... باید سنگ تموم بذاریم... ملودی تو حاضری دختر؟!...»

مادر ملودی گفت: «امروز ۱۴ مرداده؟!... اصلاً یادم نبود سالگرده... راستی مامان توران، ملودی که بلد نیست بخونه...»

- خیلی هم خوب بلده، عالی می‌خونه... خودم بهش یاد دادم... البته این وروجک خداییش یه عالمه کتاب هم تو این زمینه خونده ولی من هم خب یک چیزایی رو بهش یاد دادم... مثل روز و اسم روشنه که خواننده‌ی خوبی می‌شه... به خودم رفته...

مهناز به ملودی چشمکی زد و گفت: «یاالله ملودی بدو با مامان بزرگ برید تمرین کنین... من کار خاصی ندارم به بابا و مامان می‌رسم...» و بعد رو کرد به مادرش و گفت: «وقتی حال‌تون جا اومد همه چیزو براتون تعریف می‌کنم...»

زیور عصایش را بالا گرفت و گفت: «آهای لشکر مادر بزرگا، همگی برید توی اتاق هاتون تا ما بتونیم سروسامونی بدیم به این جا... خیلی هم ممنون از همکاری تون، گل کاشتید ای لشکریان عالم نسوان... فقط زهرا، تو بمون وردست من کمک کن... کارت خوب بود...»

بعد از این که زنان آسایشگاه متفرق شدند و به اتاق هایشان رفتند، پدر ملودی با لحنی مردد گفت: «من باید برگردم میدون بهارستان... شاید بتونم چند تا جوون دیگه رو نجات بدم...»

مهناز اما با لحنی مصمم جواب داد: «نه بابا شما لطفاً دیگه هیچ جا نرید... حتماً شناسایی شدید و یک بار دیگه تو میدون ببینن تون بلافاصله می گیرن تون... این جا ما به شما احتیاج داریم... مگه نه مامان بزرگ؟»

مادر بزرگ با اکراه گفت: «حالا ببین این داماد بی غیرت ما چه پسر شجاعی شده... لازم نکرده برگردی، بمون پیش زن و بچهات... تا حالا هم که قسر در رفتی... یادت رفته می خواستن بگیرن بیرندت؟ من نداشتم...»

سیما به مادر بزرگ نزدیک شد و نگاه معناداری بهش کرد. مادر بزرگ گفت: «خیلی خب... مگه چی گفتم؟... آ... آ... من دیگه حرف نمی زنم...»

مادر ملودی گفت: «مامان توران تو رو خدا حرف بزنین، هر چه قدر می خواین حرف بزنین... همیشه حرف بزنین... سی ساله که یک کلمه هم با من حرف نزدین... آخه چرا؟...»

پدر ملودی به توران گفت: «خانم بزرگ شما همیشه روی چشم ما جا داشتین و دارین... می دونین که من همیشه براتون احترام قائل بودم، ولی شما خودتون نخواستین...»

مادر مهسا که حالا کنار دخترش ایستاده بود گفت: «خب دیگه، این حرفا باشه برا بعد... کنسرت چند ساعت دیگه برگزار می شه و کلی آدم می آن... باید همه چیزو مرتب کنیم، نمی خوام آبروریزی بشه... استادای مهسا و ملودی هم می آن... بعضی هاشون توی هنرستان

موسیقی استادان، ولی وقتی گفتم این کنسرت به خاطر سالگرد درگذشت قمرالملوک، همه شون به احترام او گفتن می‌آن...»

ملودی با خوشحالی گفت: «واقعاً؟ استادای هنرستان موسیقی هم می‌آن... بهم نگفته بودید؟... آگه بخوام برم هنرستان اونا باهام مصاحبه می‌کنن... آگه ببینن کارم رو بلدم، حتماً قبولم می‌کنن...»

پدر ملودی رو کرد به همسرش و گفت: «خانم، ملودی چی می‌گه؟ قضیه‌ی هنرستان موسیقی چیه؟...»

ملودی رو کرد به پدرش: «هنرستان موسیقی هم مثل دبیرستانه، درس‌های عمویش یکیه فقط یک‌سری درس‌های اضافه هم درباره‌ی تئوری‌های موسیقی داره...»

مادر که دستپاچه شده بود گفت: «یادم رفته بود بهت بگم... ملودی به من گفته بود و قرار بود بهت بگم...»

پدر گفت: «خوب فردا در موردش صحبت می‌کنیم...»

ملودی دست‌ان‌اش را بهم فشرد و به خودش فشار آورد و برای اولین بار با لحنی مصمم گفت: «نه... همین‌الآن صحبت کنیم... این زندگی منه... من عاشق موسیقی‌ام بابا... آگه رشته‌ی دیگه‌ای بخونم مثل‌الآن هی تجدید می‌شم و هیچ‌وقت موفق نمی‌شم...»

در این لحظه مادر بزرگ رو کرد به پدر ملودی: «نوهام می‌خواد بره هنرستان موسیقی، مگه گناه کرده؟... اون موقع‌ها قمرالملوک جنگید تا زنها هم بتونن به مدرسه‌ی موسیقی وارد شن و تحصیلات عالی‌ه‌ی موسیقی بکنن، حالا که امکان‌اش مهیا شده تو نمی‌ذاری؟...»

مادر ملودی با لحنی مهربان رو کرد به سیما و مادر بزرگ و گفت: «این ملودی از همون بچگی هر وقت می‌خواست چیزی به من بگه خودش یه شعر و ترانه درست می‌کرد و با آهنگای کج و معوج‌اش برام می‌خوند...»

مادر مهسا هم وارد بحث شد: «اتفاقاً من چند تا از نت‌های آهنگایی که ملودی و مهسا درست کردن رو به دو تا از اساتید موسیقی که از دوستان مومن هستن نشون دادم، گفتن که کارشون تو این زمینه خوبه و می‌تونن پیشرفت کنن ولی باید بیشتر کار کنن...»

مادر به ملودی خیره شده بود. ملودی به مادر نگاه کرد و دید چشمان‌اش پر از اشک است. مادر یادش آمده بود به آن زمان‌هایی که ملودی چهار پنج سال‌اش بود و هرچه را می‌خواست با شعرهای کودکانه‌ای که در ذهن می‌ساخت، بلندبلند می‌خواند. مادرش هم دیگر فهمیده بود که هر وقت ملودی چیزی می‌خواهد می‌آید در آشپزخانه و ترانه‌ی کج و معوجی را با صدای بلند می‌خواند: «مهسا خیلی خوبه / اما آگه ملودی نباشه / خیلی ناراحت می‌شه / مامانش یادش رفته / به ملودی بگه / باید بره پیش مهسا / لای لای لای / لای لای لای» این شعر را وقتی فقط پنج سال داشت و برای اولین بار می‌خواست به خانه‌ی مهسا برود و با او بازی کند خوانده بود و مهناز هم که آن زمان تازه وارد دانشگاه شده بود کلی به ملودی خندیده بود و مسخره‌اش کرده بود: «مامان ببین این فسقلی چه شعر مسخره‌ای می‌خونه...» اما از نه سالگی وقتی ملودی موضوع گیتار خریدن را به او گفته بود و او هم به ملودی گفته بود که «آواز خواندن را از سرش بیرون کن» دیگر هیچ وقت ملودی برایش ترانه نخوانده بود. گاهی می‌شنید که ملودی آهسته در اتاق‌اش می‌خواند ولی تا صدای پای‌اش نزدیک می‌شد، دیگر نمی‌خواند... حالا پس از ده سال، بار دیگر همه‌ی این تصاویر جلوی چشم مادر رژه می‌رفتند.

در این لحظه مادر به ملودی گفت: «خیلی وقته برام نخوندی، دخترم...»

ملودی با مهربانی به مادر نگاه کرد ولی هیچ نگفت.

مهناز با هیجان رو کرد به مادر و مادر بزرگ: «دیروز وقتی ملودی داشت این‌جا تمرین می‌کرد، گوش کردم، خیلی خوب می‌خونه این وروجک... مگه نه مامان بزرگ؟...»

مادر بزرگ که نمی‌توانست لبخندی را که گوشه‌ی لب‌هایش بود پنهان کند در پاسخ گفت: «معلومه که خوب می‌خونه... نوه‌ی خودمه دیگه...» و بلافاصله رو کرد به ملودی: «زود باش

دختر حالا ازت تعریف می‌کنن یه موقع گند زنی امروز... بیا بریم تو اتاق من تمرین کنیم...
مگه قرار نیست من هم بخونم؟»

ملودی و مادر بزرگ آن روز تا عصر با هم تمرین کردند.

یک ساعت مانده به کنسرت، مادر بزرگ اجازه داد که همه به حیاط بروند و هوایی بخورند و برگردند. ولی ملودی بیرون نرفت و تنها توی اتاق مادر بزرگ نشست. دل‌اش شور می‌زد. فکرش را نمی‌کرد در این اولین کنسرت‌اش که قرار بود آواز بخواند، پدر و مادرش هم حضور داشته باشند. نمی‌توانست حدس بزند که اگر پدر، آوازه‌خوانی دخترش را در یک جشن عمومی ببیند چه واکنشی خواهد داشت؟... وقتی مادر بزرگ حضور داشت و با هم تمرین می‌کردند دلشوره یادش می‌رفت ولی حالا که تنها شده بود دل‌اش بدجوری به شور افتاده بود. برای آن که احساس قدرت کند تاج مادر بزرگ را از کمد اتاق برداشت و آن را روی سرش گذاشت. به عکس قمرالملوک نگاه کرد و بعد آئینه را از کتف برداشت و خودش را در آئینه‌ی دستی نگاه کرد و لبخند زد. همین موقع یک نفر وارد اتاق شد. مادر بود. نزدیک ملودی آمد و تاج را روی سر ملودی درست کرد: «این تاج قمرالملوک‌ه؟... هیچ وقت مامان توران این رو از خودش جدا نکرده... وقتی هم سن و سال تو بودم خیلی اصرارش کردم که اون رو به من بده؛ ولی نداد... چه طور شد به تو داد؟ خیلی بهت می‌آد...»

- من خودم همین جوری برش داشتم، بهم نداده... راستی مامان، حالا بابا عصبانیه؟

- آره... خب حق داره...

- من هم حق دارم...

مادر می‌خواست از اتاق بیرون برود که برگشت و گفت: «مطمئن می‌خوای این کارو بکنی؟... اگه مطمئن نیستی شروع نکن... خواننده شدن واسه زنها اصلاً کار ساده‌ای نیست ملودی، بیشتر فکر کن، خیلی راه سختیه...»

ملودی مثل کسی که مردد شده باشد هیچ نگفت. مادر بزرگ همین موقع از در اتاق آمد تو. آخرین حرف‌های مادر را شنیده بود. مادر از اتاق بیرون رفت. مادر بزرگ عصبانی بود که ملودی در جواب مادرش هیچ نگفته بود. نزدیک آمد و تاج را از سر ملودی درآورد و با اخم و ناراحتی گفت: «کی بهت گفته به این دست بزنی؟... این مال یک زن عاشق و شجاع بود... کسی که دنیا و زمونه جلوش وایسادن که نخونه ولی اون مقاومت کرد و از خوندن دست نکشید...»

ملودی سرش را پایین انداخت. ناراحت بود، از خودش، از مادر بزرگ، از پدر و مادرش، از همه‌ی دنیا...

در این حیص و بیص مهسا در حالی که دویده بود و نفس نفس می‌زد وارد اتاق شد و هیجان‌زده گفت: «همه اومدن... مامانم می‌گه باید شروع کنیم...»

مادر بزرگ با صدای به نسبت بلند گفت: «من که حاضرم، مهسا بیا بریم... این هم اگه خواست خودش می‌آد...» مادر بزرگ این را گفت و دست مهسا را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند.

وقتی ملودی وارد حیاط آسایشگاه شد، دید آن‌قدر جمعیت زیاد است که صندلی کم آمده و برخی سرپا ایستاده‌اند. شور و حالی برپا بود. همه خوشحال بودند. مادر بزرگ بالای سین، روی صندلی نشسته بود، میکروفن در دست‌اش بود و داشت در مورد زندگی و کارهای قمرالملوک صحبت می‌کرد. کنار او، مهسا و دو نوازنده‌ی دیگر هر کدام سر جای خود نشسته بودند. ملودی آهسته از میان جمعیت رد شد، از کنار پدر و مادرش عبور کرد و به کنار سین رسید.

مادر بزرگ وقتی سخنرانی‌اش تمام شد، لیوان آب را برداشت. حالا آماده شده بود که بخواند. همین موقع ملودی با چهره‌ای مصمم، بالای سین پرید و میکروفن را از دست مادر بزرگ گرفت و رو کرد به جمعیت: «من و مادر بزرگم قراره دو تا تصنیف رو این جا اجرا کنیم... ولی قبل از اون، می‌خواستم بگم مامان بزرگ خیلی دوستان دارم که بهم یاد دادی مثل قمر برای چیزی که عاشق‌اش هستم بچنگم...» در این لحظه ملودی که به پدرش در میان جمعیت خیره شده بود ادامه داد: «می‌خوام مثل مادر بزرگم و قمر الملوک همیشه بخونم حتا اگه همه‌ی دنیا هم مخالفت کنن...» و با این گفته، سرش را پایین انداخت. مادر بزرگ اشک در چشمان‌اش حلقه زد. مدتی به صورت ملودی نگاه کرد، بالاخره از روی صندلی بلند شد و در حالی که دست‌اش از فرط هیجان کمی می‌لرزید تاج نقره‌ای قمر را روی سر ملودی گذاشت و گفت: «تاج قمر حالا مال توست... ازش خوب مواظبت کن.» در این لحظه ناگهان صدای ممتد کف زدن جمعیت، فضای حیاط آسایشگاه را پُر کرد. مادر مهسا که در صندلی کنار سن نشسته بود تا همه چیز را هماهنگ کند، در حالی که چشمان خیس‌اش را پاک می‌کرد به مهسا و بقیه‌ی نوازنده‌ها اشاره کرد که شروع کنند. آن‌ها پیش‌درآمد را نواختند، سپس مادر بزرگ و ملودی شروع به خواندن کردند. موقع خواندن آن‌ها، تمام جمعیت در سکوت، محو تماشای هم‌نواپی یک مادر بزرگ با نوه‌اش بود. مادر بزرگ آن‌چنان با قدرت می‌خواند که ملودی را به تعجب واداشته بود. ملودی هم سعی می‌کرد پایه‌پای مادر بزرگ، صدایش را رساتر کند. جمعیت هم به وجد آمده بود و گاه با خوانندگان همراهی می‌کرد... وقتی کنسرت تمام شد، همه‌ی حاضران یک پارچه از صندلی‌ها بلند شدند و برای آن‌ها، کف زدند...

فضای کنسرت چنان همه را سرحال آورده بود که تا یک ساعت پس از پایان آن، بعضی از مهمان‌ها هنوز در حیاط آسایشگاه مانده بودند و دل‌شان نمی‌آمد آن‌جا را ترک کنند. در گوشه‌ای از حیاط، همه‌ی اعضای خانواده‌ی ملودی دور مادر بزرگ جمع شده بودند. سیما و مهسا هم کنار ملودی ایستاده بودند. هوا دیگر رو به تاریکی می‌رفت که مادر مهسا به همراه

خانمی دیگر به جمع آن‌ها ملحق شدند. مادر مهسا، همراهش را که یکی از استادان هنرستان موسیقی بود به جمع معرفی کرد. خانم استاد رو کرد به مادر بزرگ و با احترام گفت: «توران خانم، من تعریف شما رو شنیدم... امیدوارم که وقتی هنرستان باز شد، به روز تشریف بیارین اون‌جا و در مورد قمرالملوک برای بچه‌ها صحبت کنین... ما بعضی وقت‌ها تو هنرستان، استادان مختلف رو دعوت می‌کنیم که در مورد یه موضوع خاصی مربوط به تاریخ موسیقی صحبت کنن، خوشحال می‌شیم اگه شما بتونید دو ساعتی سر یکی از کلاس‌های خود من تشریف بیارید و برای شاگردهای کلاس کنفرانس بدید که اون‌ها با زندگی قمرالملوک از زبان شما، آشنا بشن...»

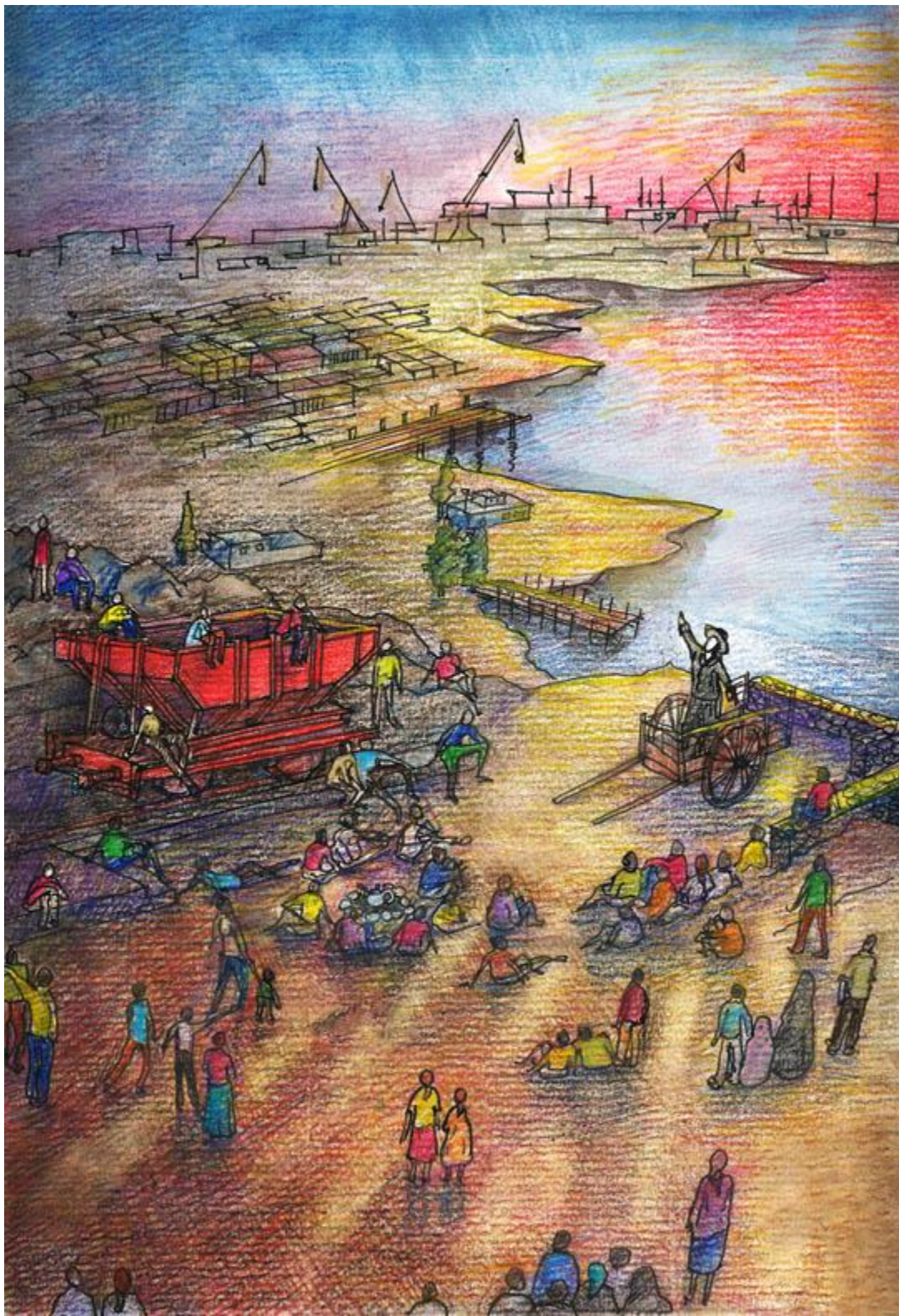
مادر بزرگ رو کرد به خانم استاد و گفت: «وقتی نوه‌ام اومد هنرستان شما و مشغول تحصیل شد، اون وقت بیشتر در این مورد صحبت می‌کنیم...»

مادر ملودی که تا این موقع ساکت بود به حرف آمد: «اگه ملودی بخواد بره هنرستان، خیلی خوبه که مامان توران هم بتونه تو خوندن بهش کمک کنه...» و بعد رو کرد به شوهرش: «اگه مامان توران بیاد و با ما زندگی کنه، می‌تونه به ملودی کمک کنه... مگه نه احمد؟»

پدر ملودی که تمام این مدت ساکت بود گفت: «هر چی شما بگین خانوم... خونه‌ی ما متعلق به خانم بزرگه.»

مادر بزرگ هیچ نگفت. ملودی چشمکی به مادر بزرگ زد. مادر بزرگ خندید.

پایان



«قمرالملوک وزیری در حال خواندن آواز برای کارگران در بندر انزلی»